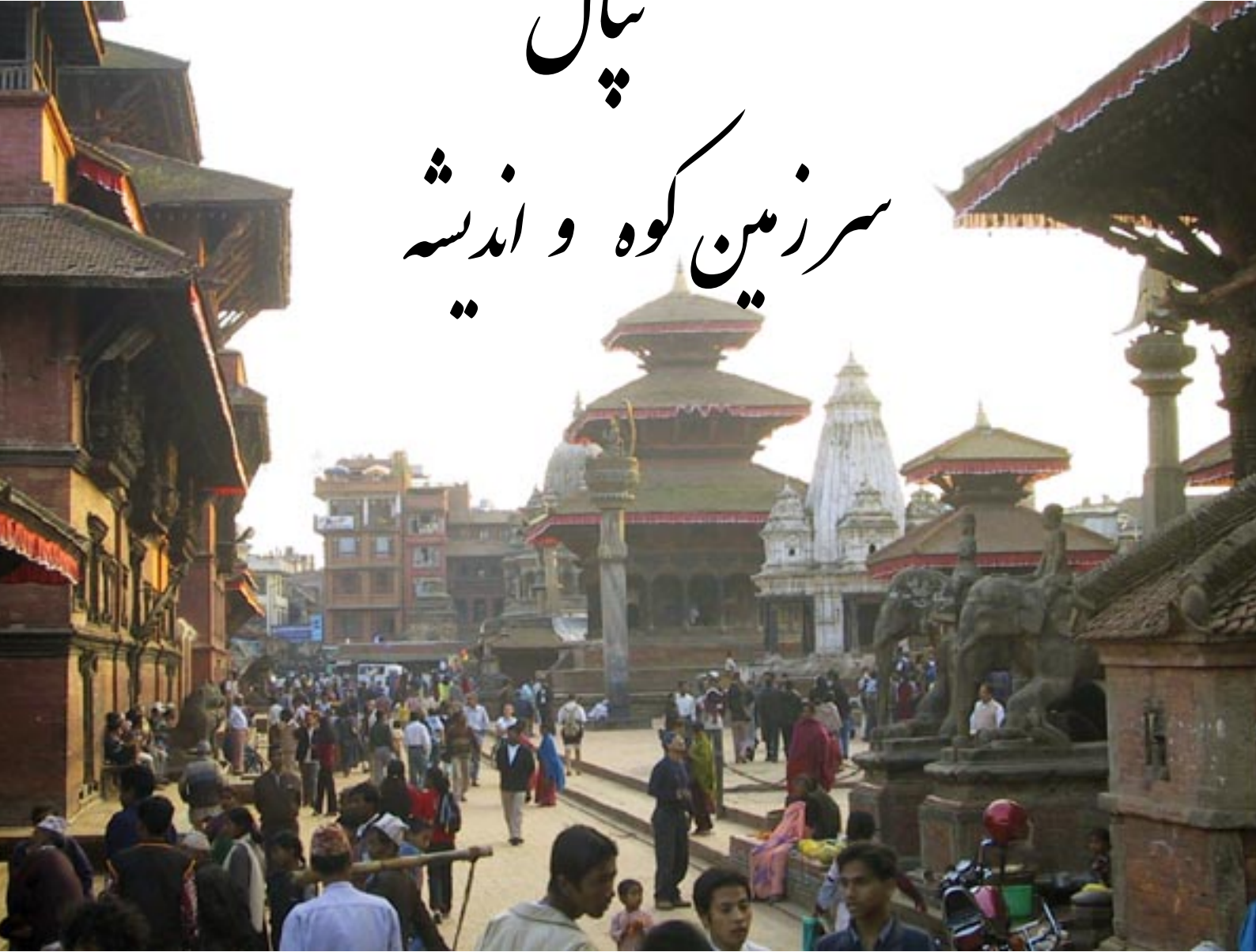


نپال سرزمین کوه و اندیشه



برای آنانی که به من آموختند
زندگی را باید در شادانیهای کوچک روزمره و
در خنده‌هایی از ژرفای روان که بازایش برقی در دیدگان همزادند
جست.

به هیچ وجه قصد ندارم در باب قدمت قصراً و معابد بنویسم.
بر آنم سفرم، هر آنچه که دیدم و شنیدم و با قلم حس کردم و در دلم نشست را
در نهایت صداقت و عدالت به رشته کلام کشم. آنچه در مورد نیال که در
هیچ منبعی غیر از وجود من ثبت نشده است.

می نویسم زیرا که «بی نظیر» است و بی نظیری نه به معنای «بی نقصی» که به
مفهوم «تکرار ناپذیری» است. همان بی نظیری شکست انگیز و توصیف ناپذیری که در
یک کلمه «زندگی» نام نهاده و خلاصه اش کرده ایم....

فهرست

۳	کلیاتی در مورد نپال	۱
۳	هندوئیسم	۱-۱
۷	اوضاع اجتماعی نپال	۲-۱
۱۰	زبان رسمی	۳-۱
۱۳	پرچم نپال	۴-۱
۱۴	نماد نپال	۵-۱
۱۵	واحد پول نپال	۶-۱
۱۶	لباس سنتی مردم	۷-۱
۱۸	تقویم نپال	۸-۱
۱۸	موسیقی نپالی	۹-۱
۲۱	غذاهای نپالی	۱۰-۱
۲۲	صنایع دستی	۱۱-۱
۲۷	حیوانات در نپال	۱۲-۱

۲۹	سفرم به نیال	۲
۳۰	به سوی نیال	۱-۲
۳۲	مدرسه نجوم و اخترفیزیک	۲-۲
۳۵	میدان دربار پاتان	۳-۲
۴۱	موزه دربار پاتان	۱-۳-۲
۴۳	مهابودا	۴-۲
۴۶	معبد طلایی در پاتان	۵-۲
۴۸	ناگارکوت	۶-۲
۵۲	دربار بکتاپور	۷-۲
۵۷	دربار کاتماندو	۸-۲
۶۱	موزه دربار کاتماندو	۱-۸-۲
۶۳	کوماری، بانو خدای زنده	۲-۸-۲
۶۸	بودهانات	۹-۲

۷۵	بازگشت و کلام آخر	۳
----	-------------------	---

۷۹	مراجع
----	-------

فصل ۱

کلیاتی در مورد نپال

در نپال هندوئیسم تنها یک آیین نیست، بلکه بر همهٔ وجوه زندگی مردم سایه افکنده است و درک سبک زندگی نپالی بدون داشتن دورنمایی از مسلکشان غیر ممکن است. به همین جهت در آغاز، اندکی در مورد هندوئیسم نوشته‌ام. در پایان مراجع برای مطالعهٔ بیشتر و رفع هر گونه شبهه ای آورده شده است.

در سایر قسمت‌های این فصل کلیاتی در مورد نپال که از دید من جالب بود را نوشته‌ام و این بخش بیشتر از دیده‌ها و شنیده‌هایم در طول سفر ناشی شده است تا منابع مکتوب در دسترس، با این وجود هر جا از منبعی استفاده کرده در پاورقی ذکر نموده‌ام.

۱-۱ هندوئیسم

نپال تنها کشور دنیاست که مذهب رسمی آن هندوئیسم است. در آغاز باید این نکته را متذکر بشوم که دو عبارت «آیینهای هندی» و «آیین هندو» را نباید با هم اشتباه گرفت. آیینهای هندی به مجموعهٔ مذاهب رایج در شبه قارهٔ هند و از جمله بودئیسم اطلاق می‌شود، در حالی که آیین هندو تنها به «هندوئیسم»^۱ دلالت دارد [۴]

واژهٔ هندوئیسم خاستگاه غربی دارد و معادل بومی با همین مفهوم، در جنوب آسیا وجود ندارد. مردم معمولاً خود را بر حسب «کاست» و جامعهٔ محلی تعریف می‌کنند. علاوه بر این لغتی معادل Religion در فرهنگ لغت بومی وجود ندارد. شاید نزدیک ترین واژه برای این مفهوم «دهرمه» (به معنی قانون، وظیفه، عدالت و پرهیزگاری) باشد [۲]. در واقع، هندوئیسم شکل تکامل یافتهٔ آنیسم^۲ است و بنیانگذار مشخصی ندارد و حاصل بیش از ۵۰۰۰ سال رشد می‌باشد، از این رو مذهب محسوب نمی‌شود.

^۱Hinduism

^۲ بر اساس آنیسم (Animism)، آیین باستانی بسیاری از اقوام باستانی، همهٔ مظاهر طبیعت روح دارند و برای بهره برداری از آنها باید به ستایششان پرداخت. در این آیین طبیعت را شعورمند می دانستند و برای تغییر اتفاقات قربانی تقدیم طبیعت می‌کرده‌اند.

حدود سه هزار و پانصد سال پیش قومی که خود را آریایی (یعنی نجیب و شریف) می‌نامیدند به سه دسته تقسیم شدند. دسته ای به اروپا، دسته‌ای به ایران و دسته‌ای به اطراف رود سند (در جنوب پاکستان کنونی) رفتند. زبان قوم آریایی ساکن هند **سانسکریت** (به معنی خوش ترکیب) بوده که متون مقدس هندو هم به سانسکریت نوشته شده‌اند. بومیان ساکن هند مردمان کوتاه قامت و سیاه چرده بودند و حفاریهای باستانشناسی کرانه رود سند نشان می‌دهد که برخی از خدایان هندو قبل از ورود آریائیه‌ها به هندوستان وجود داشته‌اند [۱] و [۳].

یک نکته جالب برایم مشهود بودن ریشه مشترک نژادی بین ایرانی‌ها و نپالی‌ها (در واقع هندی‌ها) از چهره‌ها بود. در نپال دو نوع صورت دیده می‌شود: مغولی و آریایی. وقتی در پاسخ نپالی‌ها که وطنم را می‌پرسیدند می‌گفتم ایرانی هستم، معمولاً می‌گفتند از صورت آریایی‌ام نژاد و ملیتم معلوم است. چندین نفر هم گفتند صورتم نپالی است با این تفاوت که پوستم روشن‌تر است. این باعث شد که من به صورت مردم دقت کنم. شباهت بین صورتهای نپالی (البته صورتهای آریایی) و ایرانی کاملاً واضح است. حالت چشمها و گونه‌ها دقیقاً مانند هم هستند.

آیین هندوئیسم تعریف، آداب و رسوم واحد و مشخصی ندارد. هر کدام از فرهنگهای منطقه‌ای جنوب آسیا زبان، غذا، هنر، موسیقی، معماری و خدایان و مناسک عبادی خاص خود را دارد. تا جایی که ممکن آداب و رسوم مذهبی یک روستا برای ساکنان روستای مجاور ناآشنا باشد. علی‌رغم این همه تنوع، **یک جهان بینی کلی هندو وجود دارد** [۲]. من این تنوع را حداقل در پرستش خدایان دیدم. در مغازه‌هایی که مجسمه فلزی یا طلایی خدایان را می‌فروختند، تعداد زیادی مجسمه با صورتهای مختلف بود. خیلی از فروشندگان حتی نام خیلی از این خدایان را نمی‌دانستند.

در هندوئیسم به سه خدای اصلی اعتقاد وجود دارد: برهما^۳ (آفریننده جهان)، ویشنا^۴ (خدای نگهدارنده) و شیوا^۵ (خدای مخرب و بازآفریننده). برهما کل هستی را خلق کرده و اکنون شیوا و ویشنا همه چیز را ویران و دوباره می‌آفرینند.

از نظر حکیمان و دانشمندان هندو، **خدایان بی‌شمار هندوئیسم همه مظاهر یک خدای واحد و بزرگند** و تمام موجودات بخشهایی از کالبد عظیم او هستند، این جهان و همه اجزای آن یک خیال هستند که آن را **مایا**^۶ (یعنی فریب و وهم) می‌نامند. تمام این صور و همی در آخر نابود خواهند شد و تنها برهما که ثابت و پایدار است باقی می‌ماند [۱].

بعضی از آداب هندوئیسم مانند احترام بیش از حد به حیوانات، به ویژه گاو، عجیب و حتی غیر منطقی به نظر می‌رسد، اما فلسفه این چنینی چیزی نیست که به سادگی بتوان از کنارش عبور کرد و عمیقاً تفکر برانگیز است.

حدود قرن ۶ ق.م. در اوج اقتدار روحانیون هندو (برهمنان‌ها) **نظام طبقاتی** شدیدی پذیرفته شد که به مدت ۲۵۰۰ سال بر جامعه هندوستان سایه افکنده بود و بر اساس آن

³Brahma⁴Vishnu⁵Shiva⁶Maya

چهار طبقه اجتماعی یا کاست^۷ (در زبان هندوها: «وارنا») وجود دارد:

۱. برهمنان ها^۸: طبقه روحانیون.
۲. کشاتریاها^۹: طبقه شاهان، شاهزادگان و جنگاوران.
۳. ویشناها^{۱۰}: طبقه بازرگانان و دهقانان.
۴. شودراها^{۱۱}: طبقه کارگران.

معاشرت افراد این طبقه ها شرعاً و عرفاً ممنوع بوده است [۱]. دسته دیگری هم به نام **نجسها**^{۱۲} وجود داشته است که به بومیان غیر آریایی هندوستان گفته می شد. نجسها حق نداشتند در محله های طبقه های دیگر رفت و آمد کنند و در موارد ضروری که در محله های آنها حضور می یافتند باید با صدای بلند حضور خود را اعلام می کردند که نگاه افراد طبقه دیگر به آنان نیفتد، چون حتی دیدن آنها باعث نجس شدن افراد طبقه های فوق الذکر می شده است و باید با غسل خود را پاک می کردند. گوش دادن به تلاوت کتابهای مقدس برای نجسها حرام بوده و در صورت استراق سمع یک نجس در گوشش سرب مذاب می ریختند. عجیب ترین نکته اینکه نجسها این تبعیض طبقاتی را پذیرفته و آن را نتیجه کردار خود در زندگی های پیشین خود می دانستند [۱]. (هنوز هم رگه های بسیار بسیار کم رنگی از این اختلاف طبقاتی از در بین هندوها وجود دارد. در بین سوالات بشمار دانشجویان نیالی در مورد ایران و اسلام، یکی از دانشجویان ازم پرسید از چه خانواده ای هستم؟! این سوال برایم خیلی عجیب بود و اگر قبلاً در مورد نظام طبقاتی نخوانده بودم نمی توانستم منظور این سوال را بفهمم. در پاسخ گفتم که ما در ایران دسته بندی مانند آنچه شما دارید نداریم).

آهَمیسا^{۱۳} به معنای **پرهیز از آزار حیوانات** در آیین هندو از اصول مهم است و خوردن گوشت حیوانات عملی غیر اخلاقی تلقی می شود [۱]. در نپال کشتن گاو گناهی بزرگ و تاوان قاتل گاو مرگ است. با اینکه همه چیز در نپال برای پذیرایی از جهانگردان طراحی و آماده شده و تنها راه درآمد این کشور از جهانگردان است، اما برای جهانگردان هم گوشت گاو وجود ندارد. (گوشت مرغ و گوسفند در رستورانها عرضه می شود). اکثر مردم نپال رژیم غذایی گیاهی دارند، تصور زندگی با خوردن فقط گیاهان و قهوه واقعاً دشوار است. در دنیا، گیاهخوار بودن هندوها و بودیستها کاملاً پذیرفته شده است و رستورانهایی که غذای گیاهی عرضه می کنند در مکانهای بین المللی وجود دارد.

بر اساس قانون **کارما** (یعنی کردار) آدمی نتایج اعمال خود را در دوره های بازگشت مجدد در این جهان می بیند. بازگشت انسان در دوره بعدی ممکن است به صورت حلول

⁷Cast

⁸Brahmanan

⁹Kshatrias

¹⁰Visyas

¹¹Sudras

¹²untouchable

¹³DSFA

روح در جمادات (رسخ)، در نباتات (فسخ)، در حیوانات (مسخ) و در انسانها (تناسخ) باشد و تنها راه رهایی از گردونه تناسخ پیوستن به **نیروانا**^{۱۴} (به معنی خاموشی و آرامش) است [۱].

به عقیده هندوان، دستیابی به حقیقت با اتحاد با خدای توانا از طریق **یوگا**^{۱۵} (یعنی یوغ نهادن) حاصل می شود. یوگا معمولاً با نشستن آرام و پیوسته به شکل چهار زانو و همراه با اندیشیدن صورت می گیرد، البته صورتهای دیگری هم مانند ایستادن یا وارون ایستادن هم مرسومند. آداب و شرایط یوگا در کتابی به نام Patanjali آمده و ابوریحان بیرونی آن را به عربی ترجمه کرده است [۱]. در تلویزیون نپال، شبکه‌ای به زبان نپالی برای گزارش زنده مراسم مذهبی وجود داشت. در این شبکه هر روز صبح، گزارشی از مراسم یوگا در یکی از اماکن مذهبی زنده پخش می شد و شخصی به مردم یوگا آموزش می داد. بیشتر تمرینات به حالت نشستن و دستها را با آرامش روی پا قرار دادن و تمرین نفس گیری منظم مربوط بود. هندوئیسم به **وحدت ادیان** معتقد است و هر هندو می تواند علاوه بر هندوئیسم به هر مذهب دیگری در دنیا اعتقاد داشته باشد و تعصبی در کار نیست. البته این مباحث جز فلسفه نظری هندوئیسم طبقه بندی می شود و تا چه حد هندوها به آن پایبند هستند مسأله جداگانه‌ای است.

هندوها **جسد مردگان را می سوزانند** و خاکستر را به رود می پاشند. قبلاً سنت مذهبی این بوده که زن را همراه شوهر متوفی اش زنده در آتش می سوزانده اند و اگر احیاناً زنی تاب چنین سنتی را نداشته سرش را می تراشیده و جلای وطن می کرده است. انگلیسیها در سال ۱۸۲۹م. این سنت را در هند ممنوع کردند [۱]. نزدیک کاتماندو معبدی برای سوزاندن مردگان بود، اما من برای دیدن نرفتم. چون این معبد به معبد میمونها مشهور بود و در آن میمونها آزادانه رفت و آمد می کردند و بدتر اینکه حتی به مردم نزدیک هم می شدند و مثلاً کیف مردم را می کشیدند. اگر تنها نبودم شاید جرات می کردم به این معبد بروم! این معبد یکی از امکان مورد علاقه جهانگردان است و من نمی دانستم مرده سوزی در این معبد انجام میشود، فکر می کردم که مرده ها در مراسم خصوصی خود هندوان می سوزانند. بعداً متوجه شدم که این معبد مکان مرده سوزی است. با یک جهانگرد که مراسم مرده سوزی را دیده بود صحبت کردم. او می گفت که صحنه سوزاندن مرده ها و بوی گوشت سوخته شدیداً آشفته اش کرده است. اما حالا از اینکه به این معبد نرفتم متاسفم.

از هندوئیسم آیینهای دیگری مانند جین^{۱۶} (به معنی پیروزی) با بنیانگذاری مهاویرا^{۱۷} پنج قرن قبل از میلاد، بودیسم با پایه گذاری بودا^{۱۸} شش قرن قبل از میلاد منشعب شده است [۱]. با اینکه مذهب رسمی در نپال هندوئیسم است اما جمعیت بوداییها قابل توجه است. معابد و راهبان بودایی فراوان دیده می شد. مخصوصاً بنایی به نام بودهانات (در بخش (۲-۹) توضیح نوشتم) بزرگترین معبد بودایی های دنیا (از لحاظ وسعت و ارتفاع بنا)

¹⁴Nirvana

¹⁵Yoga

¹⁶Jaina

¹⁷Maha-Vira

¹⁸Buddha

در کاتماندو قرار دارد.

۲-۱ اوضاع اجتماعی نپال

برای توضیح اوضاع اجتماعی نپال در یک جمله و به اختصار می‌توانم بگویم فقر در نپال بیداد می‌کند. به محض خروج از فرودگاه محقر تریبهاون (فرودگاه بین‌المللی کاتماندو) و ورود به شهر، اوضاع جاده، ماشینها، خانه‌ها و مردم فریاد می‌زدند که به یکی از فقیرترین کشورهای دنیا قدم گذاشته‌ام و هر قدر بیشتر که در کاتماندو ماندم نشانه‌ها و آثار این فقر را بیشتر و بیشتر دیدم.

در مکانهای توریستی متکدیان به انگلیسی صحبت و گدایی می‌کنند (متکدیان نپالی از دانشجویان ایرانی بهتر انگلیسی حرف می‌زنند!). دومین باری که به دربار پاتان رفته بودم، بهت زده مقابل یکی از قصرها ایستاده بودم و به در ورودی اش نگاه می‌کردم، در قصر باز بود و جهانگردها وارد می‌شدند. من محو سر در قصر بودم که نمی‌دانم از طلا بود یا آب طلا که صدای پسر بچه ای را در کنارم شنیدم: «خانم، از من دستمال می‌خرید؟». پسر بچه تقریباً هفت یا هشت ساله‌ای با انگلیسی بسیار سلیس! من دستمال نخریدم، نکته تعجب آور اینکه چند روز بعد که به دربار رفته بودم او باز هم من را دید و پرسید که آیا او را به خاطر می‌آورم؟! هوش این پسر بچه از چشمانش مشهود بود. متأسفانه دیدن گدایان برای کسی که به نپال برود خیلی زود عادی می‌شود. در نهایت تأسف، بیشتر این متکدیان کودکان کمتر از ده ساله هستند و درخواست پول می‌کنند و یا می‌خواهند که کالایی مانند عکس کوماری (بخش ۲-۸-۲)، دستمال یا کیف کوچک از پارچه نپالی و ... بفروشند. اما من حتی یک گدای مرد ندیدم. چند پیرمرد متکدی دیدم که واقعاً قدرت کار کردن نداشتند، اما هیچ مرد میانسالی در حال گدایی ندیدم، دلیل اصلی اش این است که بیشتر مردان برای کار به کشورهای حوزه خلیج فارس رفته‌اند و کسانی که گدایی می‌کنند کودکان و زنانی هستند که در اثر فقر به زانو درآمده‌اند.

زندگی با همه زیبایی‌اش لحظات دردناکی در بطن خود دارد. به چهره فقر زده و معصوم کودکان نگاه می‌کردم و از خود می‌پرسیدم به کدامین گناه از داشتن لباس تمیز و تغذیه مناسب که کمترین احتیاجات یک انسان برای زندگی است محرومند؟ این سوال بی‌پاسخی است که من در خیابانهای شهرهای ایران، وقتی کودکی را مشغول فروش روزنامه و دستمال کاغذی و گل و.. می‌بینم بارها از خودم پرسیده‌ام و دردآورتر این واقعیت است که من برای این کودکان معصوم هیچ کاری نمی‌توانم انجام بدهم. هیچ! مجبورم فقط ناظر درد مندی باشم که از کنارشان می‌گذرد.

وضع بهداشت در نپال، از هر چه که بتوان تصور کرد، وخیم‌تر است. هتلها برای تامین نظر جهانگردان خیلی تمیز و مرتب هستند، به طوری که وقتی از هتل خارج می‌شدم نمی‌توانستم باور کنم این هتل در چنین خیابان آلوده‌ای قرار دارد. حیوانات به دلایل مذهبی برای مردم ارزشمندند و مرزی بین محل زندگی انسان حیوان و انسان وجود ندارد. مسیر هتل به دربار پاتان از کوچه‌های قدیمی و سنتی می‌گذشت و من بارها و بارها وقتی به

دربار می‌رفتم سگهای ولگرد را می‌دیدم که از کنارم عبور می‌کردند و وارد خانه یا مغازه‌ای می‌شدند. سگهای ولگرد با مردم در تماس مستقیمند و مردم به آنها غذا می‌دهند. در بعضی از مناطق دربار پاتان بوی ادرار سگ حالت تهوع ایجاد می‌کرد، البته باید ذکر کنم من از کسانی نیستم که بوی بد خیلی زود آزارم بدهد، اما در بعضی مناطق دربار که می‌ایستادم تا مثلاً به قصر یا معبدی نگاه کنم آنقدر بو شدید بود که حس می‌کردم تا چند لحظه دیگر از بو بیهوش می‌شوم. در بیشتر قسمتها باید دقت کرد تا بر مدفوع سگ پا نگذاری. در دربار کاتماندو گاوها رها بودند. بوی مدفوع گاو و انبوه مگس در کنار قصری با شکوه و قدمت چند صد ساله! تناقضی باور نکردنی.

علاوه بر این، اقدامات جهت نظافت عمومی شهر بسیار ناچیز است. باور کردنش سخت است که من در تمام مدت اقامتم در نیال حتی یک سطل زباله در معابر عمومی و مناطق باستانی ندیدم؟! (فقط در بودهانات چند سطل زباله دیدم). در گوشه و کنار خیابان زباله‌ها انبار شده است.

نحوه فروش میوه و گوشت گوسفند تاسف بار بود. میوه فروشیهایی سیار شامل یک گاری دستی بود که یک فروشنده (معمولاً خانم) هندوانه یا طالبی را برش زده و روی کاغذ باطله!!! می‌گذاشت و به مردم می‌فروخت و مردم همانجا، کنار خیابان، با دستهای مسلماً نشسته، میوه می‌خوردند. میوه فروشیهای کوچکی هم بودند که میوه پوست نکنده به مردم می‌فروختند. در کوچه‌های اطراف دربار کاتماندو فروشنده‌هایی دوره گردی دیدم که سبزیجات پخته مثلاً بادمجان سرخ شده می‌فروختند.

«قصابی» برای مردم نیال به معنایی که ما می‌شناسیم کلمه نامفهومی است، قصابی آنها یک سینی بزرگ و یک تکه گوشت در آن و تکه‌ای پارچه برای محافظت از حشرات رویش بود! همین! بدون هیچ وسیله سرد کننده‌ای. از همه جالبتر ترازو بود: ترازوی دو کفه‌ای فلزی آویزی!! این قصابی با هتلم تقریباً پنج دقیقه پیاده روی فاصله داشت. هتلی که من در آن اقامت داشتم در یکی از بهترین محلات بود. فکر کردم شاید فقط این قصابی به این وضعیت اسف بار گوشت می‌فروشد اما وقتی با تاکسی به بودهانات (به بخش ۲-۹) نگاه کنید) میرفتم و از محلات فقیر و دور افتاده‌ای عبور کردم باز هم قصابیهایی با این شیوه عرضه گوشت دیدم. یکی از همه جالب تر بود، کنار خیابان به درخت، چند تا بز و گوسفند بسته بود! (لازم به توضیح است که برای فرقه‌هایی از هندوها گوشت گوسفند و بز حرام نیست).

در مسیر دربار پاتان، به مغازه‌های اطراف دربار با دقت کردم. رستورانهای عمومی (اگر این کلمه برایشان مناسب باشد) کثیف تر از حدی بودند که در تصور بگنجد؛ میز و صندلیهای چوبی و قدیمی در دالانی تاریک و کثیف که در انتهایش آشپز مشغول سرخ کردن غذا بود و دود دالان را پر کرده بود و جالبتر از رستورانها، شیرینی فروشیهای بودند که شیرینی خامه‌ای را پشت ویتترین (نه در یخچال) گذاشته بودند. در ذهنم به این غذاها یک نام داده بودم؛ «پلنگ افکن»، چون فکر می‌کنم حتی پلنگ با خوردن این غذاهای بهداشتی! از پا در می‌آید، چه رسد به من.

و نکته بدتر از همه اینکه مردم بیشتر آب مورد نیاز برای شستشوی ظرف و وسایل را از مکانهای عمومی تهیه می‌کردند! صف برای برداشتن آب در محوطه دربار پاتان و کنار معبد

طلایی دیدم. فکر می‌کنم اگر روزی بیماری واگیرداری به نپال برسد هیچ گونه، به راستی هیچ گونه اقدامی نمی‌توان انجام داد و مردم مخصوصاً در قسمت‌های فقیر نشین بلافاصله خواهند مرد.

یونیسف برای کمک به تغذیه مردم نپال مرکزی نزدیک هتل‌ها داشت و دانشجویان مدرسه^{۱۹} می‌گفتند که علاوه بر یونیسف، بعضی کشورهای اروپایی هم به نپال کمک مالی می‌کنند. مردم علت اصلی فقرشان را نظام سلطنتی می‌دانستند که با قیام‌های مردمی تقریباً از دو سال پیش فرمالیته شده بود. و اکنون نپال را نخست وزیر اداره می‌کند و در ۸ آوریل ۲۰۰۸ میلادی (دو روز پس از بازگشتم به ایران) برای اولین بار انتخابات برای مجلس برگزار شد. تمام امیدواری مردم به انتخابات مجلس بود که نمایندگانشان بتوانند از کمک‌های بین‌المللی برای بهبود اوضاع معاش عمومی استفاده کنند. من با دانشجویان و فروشنده‌ها در مورد انتخابات صحبت می‌کردم، امیدواری در چشمان و سخنانشان موج می‌زد. دولت برای سلامت برگزاری انتخابات اقداماتی اتخاذ کرده بود. در روزنامه خواندم برای اولین بار در نپال، به مدت یک هفته نوشیدن مشروبات الکلی غیرقانونی اعلام شده بود و روز انتخابات تمام امور کشوری حتی فعالیتهای مربوط به توریست تعطیل شده بود، موزه‌ها، تورها و... وارثان تمدن عظیم چنین دربارها و معابدی که اکنون درآمد سرشاری از توریسم و اکوتوریسم دارند باید در فقر دست و پا بزنند! دردآور نیست؟

قبل از رفتن به نپال فکر می‌کردم هوای نپال یعنی هوای پاک کوهستان. با ورود به کاتماندو این فکر به یک رویای محال تبدیل شد. هوای تهران در مقابل هوای کاتماندو «نسیم بهشتی» است. فکر می‌کردم صنعتی بودن منشأ آلودگی است اما کاتماندو یک مثال نقض بود؛ غیر صنعتی و به شدت آلوده! بعضی وقتها در خیابانها به مراتب بدتر از تهران خفگی و تهوع حس می‌کردم. یک علت مشهود آلودگی هوا وسایل نقلیه مردم بود. اتوبوسهای بین شهری آنقدر قدیمی بودند که مانند آنها را حتی در فیلمهای ایرانی مربوط به پنجاه سال پیش هم ندیده‌ام. برای حمل و نقل درون شهری رایجترین وسیله موتور سیکل‌های سه چرخه که در قسمت عقبشان اتاقک فلزی نصب شده است و حداکثر ظرفیتش ۶ نفر است استفاده می‌شود. چند تا مینی‌بوس نسبتاً سالم برای جهانگردان در گوشه و کنار در حال تردد دیدم، که البته انتظارش را هم داشتم. اما وسایل نقلیه عمومی مردم نپال اسف بار است. در مدت مدرسه با دانشجویان در مورد هوای آلوده کاتماندو صحبت کردم، می‌گفتند هوایی که من به دنبالش هستم را کیلومترها آنطرفتر و در دامنه کوهها می‌توان پیدا کرد نه در کاتماندو!

یک نکته بسیار جالب و عجیب برایم که مشتاقم در موردش بنویسم حضور زنان در تمامی مشاغل اجتماعی است، حتی زن رفتگر هم دیدم. البته نمی‌دانم منظورشان از جارو کردن خیابانها چه می‌توانست باشد، چون در مدت کمتر از یک دقیقه خیابان به همان وضعیت قبلی‌اش تبدیل می‌شد ولی به هر حال زن رفتگر هم بود. بیشتر مغازه‌ها را زنان اداره می‌کردند و بیشترین پلیسهای راهنمایی و رانندگی که دیدم زن بودند. درصد بالایی اشتغال زنان به کار در کشور سنت زده در حال رشدی مانند نپال به نظر تناقض جالبی

^{۱۹} منظور از واژه «مدرسه» در این سفرنامه، مدرسه نجوم و اختریفیزیک است که برای شرکت در آن به نپال رفته بودم. برای توضیحات بیشتر به بخش (۲-۲) نگاه فرمایید.

داشت. شاید نیاز مالی زنان را به کار کردن واداشته باشد، اما جامعه باید از نظر فکری توانایی پذیرش « زن شاغل» را داشته باشد و این از جامعه‌ای مانند نپال که هنوز سنت کورکورانه‌ای مانند کوماری (نگاه کنید به (بخش ۲-۸-۲)) دارد بسیار عجیب می‌نماید.

در عین فقر موجود، یونیفرم بچه‌های مدرسه مرتب و تمیز بود. فکر می‌کنم لباس را مدرسه و دولت تامین می‌کند، چون مرتب‌ترین لباسی که من به تن مردم دیدم به دانش آموزان مدرسه و گارسونهای هتل تعلق داشت. مدارس مختلط و یونیفرم مدارس بلوز و شلوار و کراوات برای پسران و بلوز و دامن و کراوات برای دختران است. بلوزها به رنگ سفید یا خاکستری و یا طوسی بود و از همرنگ بودن شلوار پسرها با دامن دخترها می‌شد فهمید در یک مدرسه تحصیل می‌کنند. رنگ یونیفرمها قرمز- طوسی و یا آبی نفتی - طوسی بود. در آخر مایلم به شادی مردم نپال اشاره کنم. مردم نپال در همان غذاخوریهای کثیف و خیابانهای آلوده و پر از سروصدا، شاد هستند. در محوطه دربار پاتان به کثرت، مردمی را دیدم که شاد قدم می‌زدند، بستنی لیس می‌زدند و با هم با چه انرژی سرشاری صحبت می‌کردند و با صدای بلند می‌خندیدند. دعوای مردم را با هم ندیدم، راننده‌های تاکسی مداوم بوق می‌زدند اما ندیدم که به جرم گاز دادن و تصادف کردن یکدیگر را کتک بزنند. این همیشه برایم خنده دار بوده که در صحنه تصادف راننده‌ها یکدیگر را کتک می‌زدند و فحاشی می‌کنند که چرا درست رانندگی نمی‌کنی؟ البته خنده گریه دار.

لبخند جزئی از صورت آفتاب سوخته و فقر زده یک نپالی است و می‌توان دید که شاد بودن در فقیرانه ترین شرایط اجتماعی هم امکان‌پذیر است.

در نپال احساس غربت نکردم، با اینکه فهمیدن انگلیسی مردم در روزهای اول برایم دشوار بود، فقط از جهت تفاوت بناها و چهره‌ها احساس می‌کردم در سرزمین جدیدی هستم. با هر کس که صحبت کردم از مدیر و کارکنان هتل تا دانشجویان و فروشندگان مغازه‌ها در مورد وطنم می‌پرسیدند و آرزو می‌کردند در نپال روزهای خوبی بگذرانم و باز به نپال سفر کنم. عطوفت در خون این مردم خانه کرده است و محبتشان ساختگی و حاصل از تعالیم آداب اجتماعی نیست. نپال کشور بسیار فقیر و آلوده‌ای بود اما واقعاً خوشحالم که اولین سفرم به کشور مردم بامحبت نپال بود و غربت را لمس نکردم. سفر سختی بود، مخصوصاً به لحاظ غذا و اینکه من تنها دانشجوی خارجی مدرسه بودم اما دیدن شادی عمیق انسانی به تمام این سختیها می‌ارزید.

۳-۱ زبان رسمی

زبان رسمی کشور نپال، نپالی است، کاملاً متفاوت از هندی ولی با الفبایی شبیه به الفبای آن. ریشه نپالی «سانسکریت» است و اکنون جز زبانهای «هندو-آریان» تلقی میشود.

وقتی به صحبت کردن مردم به زبان نپالی گوش می‌کردم بیشترین نکته‌ای که توجهم را جلب کرد ضرباهنگ سریع نپالی بود، کلمات را بسیار سریع پشت سرهم تلفظ می‌کردند. اوایل فکر کردم این به خاطر نپالی ندانستنم است، اما وقتی مدرسین مدرسه باهم فرانسوی حرف می‌زدند با اینکه من فرانسوی هم بلد نیستم حس نمی‌کردم فرانسوی زبان سریعی

است. فکر کردم شاید کسانی که من به صحبتشان گوش کرده‌ام سریع صحبت می‌کرده‌اند، اما تقریباً همه همینقدر سریع صحبت می‌کردند. این خصوصیت بر انگلیسی صحبت کردنشان هم تاثیر گذاشته بود و انگلیسی را بسیار سریع و جویده با تلفظی خودساخته حرف می‌زدند.

مردم نپال به راحتی انگلیسی صحبت می‌کنند، و این صرفاً به علت نیازشان برای ارتباط برقرار کردن با خارجیها است که رفت و آمدشان تنها راه درآمد نپال است.

در دانشگاهها، زبان رسمی انگلیسی است به همین دلیل دانشجویان نپالی به راحتی انگلیسی حرف می‌زدند. برای دانشجویان عجیب بود که ما در ایران کلمات تخصصی را به زبان فارسی ترجمه کرده و در مورد فیزیک به زبان فارسی صحبت می‌کنیم. من در پاسخشان گفتم که به نظرم این کار برای حفظ زبان مادری مان لازم است، هر قدر دشوار و زمان‌بر باشد.

برای فهمیدن انگلیسی نپالیها مشکل داشتم. روزهای اول با سختی زیاد می‌توانستم منظورشان را درک کنم، اما با گذشت زمان روانتر شدم. دانستن و فهمیدن لهجه‌های بریتانیایی و آمریکایی، به هیچ وجه برای فهمیدن لهجه انگلیسی سایر مردم دنیا کفایت نمی‌کند. من دقت کردم تا تفاوت بین «انگلیسی نپالی» و انگلیسی رایج را پیدا کنم و تا حد زیادی موفق شدم. نپالی ها صداهای کوتاه انگلیسی را با صدای بلند تلفظ می‌کنند: مثلاً river را می‌گفتند «ریو ار» یا sir را «سار»، first را «فارست» و third را «تارد» می‌گفتند. تلفظ بعضی حروف مانند h هم استاندارد نبود، h را بعضی موارد s می‌گفتند مثلاً PhD را «پی اس دی» تلفظ می‌کردند. این را وقتی متوجه شدم که یک بار در حین صحبت با دانشجویان مدرسه، لغتی را پس از چند بار تکرار کردن متوجه نشدم، خواستم که هجی اش کند، و آن موقع متوجه شدم که حروف را آنطور که در انگلیسی استاندارد به ما آموخته‌اند بیان نمی‌کنند. بعد از این کشفهای حیاتی و گوش کردن به مردم، تقریباً زبانشان را متوجه می‌شدم. البته ما ایرانیها مشکل اول را در انگلیسی صحبت کردن داریم، البته به مراتب کمتر از نپالیها. مثلاً link را «لینک» می‌گوییم در صورتی که باید بگوییم «لرِنگ».

یک نکته بسیار جالب کلمات مشترکی بین فارسی و نپالی است. در حین مطالعه تاریخ هندوئیسم دریافتم که مردم هند از نژاد آریایی هستند، حدس زدم ممکن است بین فارسی و هندی (و در نتیجه نپالی) به علت اشتراک ریشه تاریخی کلماتی بعد از گذر سالیان هنوز مشترک مانده باشد. با دقت به صحبت کردن مردم گوش کردم و موفق شدم کلمات مشترکی پیدا کنم. اولین کلمه‌ای که پیدا کردم «دربار» بود. دربار دقیقاً به معنایی که در فارسی استفاده می‌شود، به معنی محل سکونت خاندان سلطنتی، در نپالی هم کاربرد دارد و این لغت همچنان زنده است تا جایی که در ترجمه به انگلیسی مکانی مانند دربار پاتان همان لغت دربار را به صورت durbar می‌نویسند. «تاج» هم مشترک است (تاج نام یک کارخانه آب معدنی بود) و «نان». و یک لغت جالبتر «پیاز»، این لغت را یک بار که دو تا دانشجوی دختر مدرسه باهم در مورد غذای نپالی صحبت می‌کردند پیدا کردم. این دو نفر باهم نپالی حرف می‌زدند و یکی در پاسخ دیگری کلمه‌ای گفت. من شگفت زده گفتم آخرین کلمه‌ای را که گفتم تکرار کن: همان «پیاز» فارسی بود با اندکی تفاوت لهجه. از همه جالب تر «آرام» بود که به معنای استراحت به کار می‌بردند. احتمالاً تعداد بیشتری

१	२	३	४	५	६	७	८	९	१०
एक	दुइ	तीन	चार	पाँच	छ	सात	आठ	नौ	दश
ek	dui	tīn	cār	pāñc	cha	sāt	āṭh	nau	daś
1	2	3	4	5	6	7	8	9	10

شکل ۱-۱: اعداد نپالی .

واژه مشترک بین فارسی و نپالی وجود دارد، اما نپالیها آنقدر سریع صحبت می کردند که من نمی توانستم تمرکز کنم و لغات را از هم تمیز بدهم. این چند نمونه ای هم که پیدا کردم در حین مکالمات تک کلمه ای یا خیلی ساده بود.

اعداد نپالی از دو جهت برایم جالب بودند. اول از لحاظ تلفظ (به شکل (۱-۱) نگاه کنید^{۲۰}) که بسیار شبیه اعداد ما در زبان فارسی هستند. و دوم از لحاظ شکل نوشتن. در مدتی که نپال بودم همیشه اسکناس صد روپیه ای را با اسکناس نود روپیه ای اشتباه می کردم. البته آنها اصلاً اسکناس نود روپیه ای نداشتند، اما من در شمارش پول همیشه صد را نود می شمردم. هر بار هم به این دقت می کردم «نه» را با «یک» اشتباه نگیرم، اما موفق نمی شدم و سیستم اعداد فارسی در ذهنم تداعی می شد.

نکته ای که دوست دارم قبل از به پایان بردن این بخش در موردش بنویسم این است که زبان مردم نپال قبل از نپالی و انگلیسی «لبخند» است. در مدتی که نپال بودم به اندازه تمام عمرم لبخند زدم. من زیاد می خندم و قهقهه می زنم اما کم لبخند می زنم. برایم لبخند زدن بیشتر یک رفتار مودبانه در مواجهه با افراد کمتر آشناست تا بیان شادمانی. در گذر از کوچه های منتهی به دربار پاتان بارها و بارها پیرزنهایی را دیدم که سرشان را از پنجره های کوچک بیرون آورده بودند. وقتی سرم را بالا می بردم و بهشان نگاه می کردم لبخند می زدند و وقتی برایشان دست تکان می دادم، متقابلاً برایم دست تکان می دادند. در هتل هم گارسونها و مسوولین به مهمانها همیشه لبخند می زدند. اوایل فکر می کردم خوشرویی جزئی از شغل و وظایفشان است. اما بعداً متوجه لبخند ها در کوچه و خیابان شدم. اخلاق مردم نپال گرم و صمیمی است و لبخند جزئی از صورتشان است. در ایران ما، رفاه به مراتب خیلی خیلی بیشتر از نپال است اما مردم اینقدر شاد نیستند. بهتر است بگویم اکثریت مردم اصلاً شاد نیستند. طنز پردازی می کنیم و با دوستان گرم و مهمانواز هستیم اما در روابط اجتماعی از مهربانی کمتر نشانی یافت می شود، اینکه مثلاً در اداره یا موسسه ای فردی که مسوول انجام کاری است با لبخند صحبت کند بسیار کم رخ می دهد. شاید ما فراموش کرده ایم که انسان فراتر از خانواده اش به رفتار سالم با اجتماعش نیز نیازمند است.

^{۲۰} مرجع www.omniglot.com/writing/nepali.htm



شکل ۱-۲: پرچم نپال.

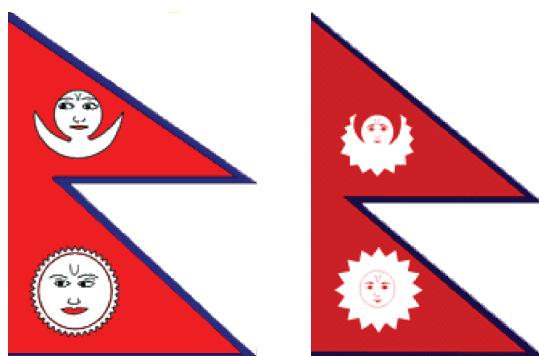
۴-۱ پرچم نپال

اولین نکته قابل توجه در پرچم نپال از نظر من شکل غیر متداولش بود. تا جایی که پرچم کشورها را به خاطر داشته‌ام همه مستطیل هستند در حالی که پرچم نپال از دو مثلث با حاشیه آبی رنگ تشکیل شده است (البته مثلث پایینی کامل نیست و با مثلث بالایی هم‌پوشانی دارد). در مثلث پایینی یک خورشید ۱۲ پره و در مثلث بالایی ماه و یک خورشید نیمه وجود دارد (شکل (۱-۲)). بعداً متوجه شدم پرچم نپال تنها «پرچم غیر مستطیل» دنیا است. چند نمونه پرچمهای قبلی نپال را هم از اینترنت پیدا کردم (شکلهای (۱-۳)).

در مورد پرچم چند توضیح پیدا کردم:

- ماه نماد آرامش مردم در شب و خورشید نماد تلاش سخت در روز است.
- مثلثی شکل بودن پرچم نماد هیمالیا و دوتایی آن نماد دو مذهب مهم هندوئیسم و بودیسم در نپال است.
- تا زمانی که ماه و خورشید در آسمان هستند، نپال باقی و مستقل خواهد بود.

یکی از بزرگترین افتخارات نپالیه‌ها، همانطور که در نکات مربوط به پرچم گفته شد، استقلالشان می‌باشد. نپال هرگز به دولت دیگری وابسته نبوده و همیشه توسط نظام سلطنتی مستقل اداره شده است. البته بی شک یک عامل تاثیرگذار در این استقلال شرایط جغرافیایی است. چه حفاظی بهتر از بلندترین قله دنیا، کدام عقل سلیم به نوک کوه لشکرکشی می‌کند؟! باید ذکر کنم در خیابانها، بیشتر از پرچم نپال پرچمهای پنج رنگ بودایی را دیدم که رویشان دعا نوشته شده بود و پرچم نپال را فقط در چند مغازه مربوط به جهانگردان دیدم! به هر حال شکل این پرچم برایم جالب بود و دوست داشتم در بین کلیات مربوط به نپال گذرا به آن اشاره کنم.



شکل ۱-۳: پرچمهای پیشین نپال.



شکل ۱-۴: نماد نپال.

۵-۱ نماد نپال

به شکل (۱-۴) نگاه کنید. اولین بار این نماد^{۲۱} را روی اطلاعیه مدرسه نجومی که قرار بود در نپال برگزار بشود دیدم. قبل از اینکه اطلاعیه را بخوانم مجذوب این نماد شده بودم. تاکنون طرحی به این شادابی ندیده بودم؛ اولاً به دلیل تنوع رنگ (مخصوصاً رنگ قرمز و گلها) و ثانیاً به خاطر دو دستی که با هم دست می‌دادند. در اینترنت جستجو کردم و فهمیدم که این نماد نپال است! برایم جالب بود که ملتی دست دادن را که اولین نشانه دوستی و صلح بین دو انسان است به عنوان نماد خودش برگزیده است. در این نماد طراوتی نهفته است که فکر می‌کنم به خاطر گلهای قرمزش باشد و عطوفتی که از دست دادن به انسان منتقل می‌شود. با کمی دقت، الگوی دست سمت چپ نشان می‌دهد که دست چپ دست زن است. در دایره المعارف ویکی پدیا اطلاعات جالبی در مورد این نماد پیدا کردم: این نماد شامل پرچم نپال (در بالا)، کوه اورست (در پس زمینه)، تپه های سبز که نماد سرسبزی نپال است، رنگ زرد که نماد باروری منطقه terai است و دست دادن زن و مرد نماد تساوی زن و مرد در نپال است. تاج گلی از گل ملی نپال همه اجزا را احاطه

^{۲۱} عبارت coat of arms را به نماد ترجمه کردم که ترجمه دقیقی نیست.



شکل ۱-۵: نماد قبلی نپال.

کرده است. در نوار قرمز رنگ پایین پرچم اندرز^{۲۲} ملی نپال به زبان سانسکریت نوشته شده است:

مادر و سرزمین مادری از بهشت بزرگتر هستند.^{۲۳}

این نماد بعد از ۳۰ دسامبر ۲۰۰۶ (پس از جنگهای داخلی نپال) جایگزین نماد قبلی شده است. نماد قبلی (شکل ۱-۵) شامل یک گاو سفید، قرقاول سبز، دو سرباز است. قله های هیمالیا در پس زمینه رسم شده اند و در قسمت بالایی پرچم نپال (به صورت ضربدری) و kukris دیده می شود. اثرپای Gorakhnath (نگهبان Gurkhas) و کلاه سلطنتی بالاتر از پرچم به چشم می آید.^{۲۴}

۱-۶ واحد پول نپال

واحد پول نپال روپیه نپال و متفاوت از روپیه رایج در هند و پاکستان است. کوچکترین وجه رایج Paise به ارزش $\frac{1}{100}$ روپیه نپال است (البته من در مدت اقامتم هیچ اثری از این پول ندیدم). ۵ نوع سکه ۵، ۱۰، ۵۰ Paise و ۱ و ۲ روپیه ای ضرب و اسکناسهایی به ارزش ۲، ۵، ۱۰، ۲۰، ۵۰، ۱۰۰، ۵۰۰ و ۱۰۰۰ چاپ شده اند. روپیه نپال به عنوان یک ارز ثبت شده و ارزش تبدیل به سایر پولها در خارج از نپال را دارد. در مدتی که من نپال بودم یک دلار آمریکا با ۶۱ نپال روپیه هم ارزش بود. یک نکته جالب این بود که اندازه اسکناس به تناسب ارزشش افزایش پیدا می کرد. مثلاً اسکناسهای ۵ و ۲۰ روپیه خیلی کوچکتر از کیف پولم بودند اما اسکناس ۱۰۰۰ روپیه توی کیفم جا نمی شد و مجبور بودم آن را از وسط تا کنم.

در نپال خدمات مربوط به جهانگردان بسیار گران بود، البته قابل انتظار هم هست؛ مردم کشوری که تنها صنعتش جهانگردی است طبیعی است در قبال خدماتی که در بقیه مناطق

²² motto

²³ The mother and motherland are greater than heaven.

²⁴ مرجع <http://www.fahnenversand.de/fotw/flags/np.html>

اصلاً گران نیستند، مبلغ بالایی طلب کنند. به عنوان مثالی برای مقایسهٔ قیمت‌ها، من یک خمیردندان را بیست و یک کلاه سادهٔ آفتابگیر را چهارصد و پنجاه روپیهٔ نپالی خریدم. نامتناسب بودن قیمت‌ها از این نمونه معلوم می‌شود.

با اینکه خدمات نامربوط به جهانگردان ارزان به نظر می‌رسد، اما برای نپالی‌ها این مبلغ ناچیز هم بسیار گران است. فقر در چهرهٔ مردم آشکار است. روز اول که برای دیدن دربار پاتان با یکی از گارسونهای هتل به عنوان راهنمایم رفته بودم از او در مورد حقوقش سوال کردم. حدوداً ماهی سه هزار روپیه از هتل دستمزد می‌گرفت. من پرسیدم این مقدار کافی هست و او گفت با صرفه جویی شدید می‌تواند زندگی خود و خانواده‌اش را تامین کند. روزهای بعد که به بازار و بین مردم رفتم فهمیدم این مقدار درآمد نه تنها کافی نیست که به شدت کم هم هست. با این همه این گارسون جز افراد خوش‌بخت نپالی محسوب می‌شود که هنوز مجبور نشده خانواده و کشورش را ترک کند و برای کار به کشورهای حوزهٔ خلیج فارس برود.

در هواپیما، از دوحه به نپال، کنارم دو پسر تقریباً بیست ساله بودند که برای کار به کشورهای حوزهٔ خلیج فارس رفته بودند و جهت دیدار خانواده‌شان به نپال برمی‌گشتند. در نگاه اول اینکه چند نفر به کشور دیگری برای کار مهاجرت کنند عجیب نیست، اما وقتی با دانشجویان مدرسه در مورد این مهاجرتها صحبت کردم اوج فاجعه را فهمیدم. دوباره که هواپیما و مسافران را به یاد آوردم، دامنهٔ مهاجرت را بهتر دریافتم. قطر ایر هر روز به کاتماندو پرواز دارد و غیر از این خط هوایی چند خط هوایی دیگر هم چند روز در هفته به کاتماندو پرواز دارند. مسلماً تعداد جهانگردانی که به نپال سفر می‌کنند آنقدر زیاد نیست که یک شرکت هواپیمایی صرفاً به دلیل سفر آنها هر روز پرواز داشته باشد. در هواپیمای تقریباً با صد نفر جمعیت حدود بیست نفر جهانگرد بودند و بقیه مردان نپالی بودند! با یکی از مدرسین مدرسه که با گلف ایر (شرکت هواپیمایی بحرین) به نپال آمده بود صحبت کردم، می‌گفت در هواپیما درصد ناچیزی جهانگرد بوده‌اند و بقیه مردان نپالی. در نپال صنعت وجود ندارد و در نتیجه شغلی وجود ندارد. تعداد زیادی از مردان از نپال مهاجرت کرده‌اند تا در کشورهای حوزهٔ خلیج فارس شغل پیدا کنند و مخارج خانواده را از راه دور تامین کنند. جمعیت مردان به شدت کم شده است تا جایی که در بعضی روستاها مردی نمانده است و این یعنی آغاز یک فاجعه اجتماعی.

۷-۱ لباس سنتی مردم

لباس سنتی زنان نپال مانند زنان هندی «ساری»^{۲۵} است. ساری شامل یک نیمتهٔ آستین کوتاه تا زیر سینه و دامن بلندی که از کمر تا پا را می‌پوشاند و فاصلهٔ بین زیر سینه تا کمر عریان است. روی این دامن زن‌ها پارچه‌ای به خود می‌بندد. این پارچه را اول به دور کمر می‌پیچند و بعد از زیر بغل راست بالا آورده و روی شانهٔ چپ می‌اندازند. البته بسته به

²⁵sari

سبک بستن این پارچه نام خاصی به ساری داده می‌شود. من در اینجا متداولترین حالتی که در نپال دیدم را توصیف کردم. مثلاً در بعضی مدلها دنباله پارچه را روی سر می‌اندازند یا روی سمت راست بدن می‌اندازند یا از زیر دست چپ جلو آورده و روی سینه می‌اندازند و ...

علاوه بر ساری لباس سنتی دیگری شامل یک شلوار پاچه گشاد و یک پیراهن بلند که تا زیر زانو می‌رسد رواج دارد. پیراهن تا روی کمر دوخته شده است و از روی کمر دو طرف پارچه آزاد می‌باشد تا حرکت راحت را ممکن کند. روی این لباس شالی معمولاً در مایه رنگی پیراهن، از یک شانه به شانه دیگر می‌اندازند که صرفاً جنبه زیبایی دارد. این لباس بیشتر از ساری متداول است و بیشتر زنها که در مغازه‌ها کار می‌کنند این لباس را به تن دارند. دانشجویان مدرسه می‌گفتند با این همین لباس به دانشگاه می‌روند.

تقریباً تمام زنانی که دیدم دمپایی لانگشتی یا دمپایی معمولی، بدون جوراب، می‌پوشیدند (فقط زنانی که در هتل کار می‌کردند کفش داشتند).

تنوع رنگ لباس زنان بی نظیر بود. در بازار نزدیک دربار کاتماندو یک پارچه فروشی دیدم که تاکنون مانند آن را ندیده بودم. هر رنگی که بتوان تصور کرد غیر از مشکی در آن مغازه بود! در هر طبقه یک رنگ پارچه از سیر تا روشن بود: آبی، زرد، سبز و روح انسان از دیدن اینهمه رنگ پرواز می‌کرد. نمی‌دانستم به بوم نقاشی یک هنرمند خلاق نگاه می‌کنم یا پارچه‌هایی که برای لباس معمولی مردم آماده فروش است. رنگ مقدس نپالها سرخ است، در مجلس عروسی، عروس و خانواده نزدیک سرخ می‌پوشند و چه سرخی! تمام شادی در این رنگ گرد آمده است.

یک نکته جالب اینکه من هیچ زن نپالی با موی کوتاه ندیدم. موی سر همگی بلند و البته بدون هیچ مدل خاصی بود و فقط فرق وسط باز می‌کردند. از یکی از دانشجویان دختر مدرسه در مورد کوتاه کردن موهایشان پرسیدم. گفت یک زن نپالی هرگز موهایش را کوتاه نمی‌کند و هراز گاهی فقط نوک موها را می‌زنند. معمولاً زنها سمت چپ بینشان را سوراخ کرده و فلز زینتی کوچکی از آن آویزان کرده بودند.

بیشتر زنان (و تعدادی از مردان) دقیقاً در محل رویش موی سر و جایی که فرق باز می‌کردند دایره قرمز رنگی داشتند. وقتی پرسیدم گفتند صرفاً یک عمل مذهبی اختیاری است.

لباس سنتی مردان نپالی بسیار شبیه به لباس مردان افغان است. البته شلوار نپالها مانند افغانها گشاد نیست و تقریباً راسته است. و بلوزی که رویش می‌پوشند تا کمی پایین تر از کمر می‌رسد (پیراهن مردان افغانی تا بالای زانو را می‌پوشاند) و روی سینه چپ دالبری بریده شده که یقه لباس محسوب می‌شود. مردان نپالی کلاه سنتی هم به سر می‌کنند (شکل (۶-۱)). مردان به نسبت زنان خیلی کمتر از لباس سنتی استفاده می‌کنند. لباس سنتی مردان را فقط تن چند پیرمرد در اطراف دربار پاتان و چند نفری که برای مراسم افتتاحیه مدرسه از وزارتخانه آمده بودند دیدم، بیشتر مردان پیراهن و شلوار می‌پوشند.

و نکته جالب (که البته ربطی به لباس ندارد) زنان پس از ازدواج می‌توانند رسماً نام خانوادگی شوهرشان را جایگزین نام خانوادگی پدرشان بنمایند.



شکل ۱-۶: پسری با کلاه سنتی نپالی در مدرسه.

۸-۱ تقویم نپال

قبل از سفرم حدس می‌زدم سرزمینی با تمدن کهن حتماً تقویمی خاص خود داشته یا دارد که شاید منسوخ شده است. حدسم درست بود. تقویم رسمی نپال، تقویمی دوازده ماهه قمری به نام « Bikram sambat » است که ۵۶ سال و ۸ ماه از تقویم گریگوری (تقویم متداول غربی) جلوتر است، زیرا در سال ۵۷ ق.م. در هند شاه بیکرامدیتا^{۲۶} این تقویم رسماً مبدا تاریخ قرار گرفته است.^{۲۷}

آغاز هر ماه تقریباً مقارن با نیمه ماههای تقویم میلادی و آغاز سال نو در نیمه آوریل است. جشنها و رویدادهای مذهبی با این تقویم تعیین می‌شوند. در شکل (۱-۷) نام ماههای نپالی آورده شده است.^{۲۸}

۹-۱ موسیقی نپالی

در بچگی فکر می‌کردم «عارف» یعنی پیرمردی با مو و ریش بلند سفید که یک روز، زمان غروب خورشید، زندگی شهری را ترک کرده و به پشت یک کوه رفته است و در بیابانها راه می‌رود و در توبره‌اش فقط نان خشک دارد. هنوز هم نمی‌دانم این تصویر ذهنی چگونه در خیال یک کودک شش - هفت ساله نقش بسته بود و نکته جالب تر اینکه فکر می‌کردم کوهسنگی که از بچگی هر روز مقابلم بوده، به سلسله کوههایی که مرد درویش در آنها روزها و شبها پیاده راه می‌رود، متصل است! وقتی برای خرید CD موسیقی نپالی به یک کتابفروشی رفتم و فروشنده برایم قسمتی از یک آهنگ فلوت نپالی را پخش کرد این تصویر کودکانه به ذهنم هجوم آورد. پس از سالها که تصویر مردسالخورده در بین خاطرات گم شده بود! احساس کردم صدای فلوت از پشت کوه ناشناخته‌ای که در کودکی با عارف

²⁶ Bikramaditya

^{۲۷} در این سایت می‌توانید تقویم گریگوری را به تقویم نپالی تبدیل کنید <http://www.rajana.com/calendar/>

^{۲۸} مرجع http://en.wikipedia.org/wiki/Nepali_calendar

Devanagari Roman script Corresponding Gregorian month

कछला	Kachha lā	November
थिला	Thin lā	December
पोहेला	Pohe lā	January
सिल्ला	Sil lā	February
चिल्ला	Chil lā	March
चौला	Chau lā	April
बछला	Bachha lā	May
तछला	Tachha lā	June
दिल्ला	Dil lā	July
गुला	<u>Goon lā</u>	August
यंला	Yen lā	September
कौला	Kau lā	October

شکل ۱-۷: تقویم نیالی

در ذهنم همزاد شده بود، می آید! برای من، صدای فلوت و نی و کلاً سازهای بادی که از دم انسان روشنی می گیرند، رازی مقدس، با خود حمل می کنند. صدای فلوت نیالی دل انگیز، آرام بخش و تفکر برانگیز است.

پیش تر از این فکر می کردم برای درک موسیقی باید زبان خواننده را فهمید و بعداً دریافتم که چه درک حقیری از موسیقی داشتم که موسیقی را فقط در شعر همراهش و از آن بدتر در کلمات خواننده اش خلاصه کرده بودم. آیا می توانم ادعا کنم معنی شعر شاعران فارسی زبان را فهمیده ام؟ من فقط می توانم به واسطه درک معنی کلمات شعر، شمای کلی از آنچه در روان شاعر در جریان بوده است تصور کنم. یکی از بیشترین شعرهایی که ذهنم را مدت طولانی مشغول کرده بود و هنوز هم معنی اش را دریافته ام شعر «بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود» از مولانا است. کلمات ساده و بسیار واضحند، اما این بی تابی و به سر نشدن را نمی توانم درک کنم و هر آهنگی که بر این شعر ساخته می شود برایم عجیب و رباینده است. گنج در ماهیت موسیقی پنهان است نه در کلمات و ملودی و ریتم، و این گنج از دید من در انتقال بی واسطه احساسات انسانی از انسانی به انسان دیگر است. اولین بار وقتی آهنگ آذری «آیرلیق» را شنیدم چنین حسی بر وجودم مستولی شد، حتی معنی یک کلمه از شعر را هم نمی دانستم اما عمیقاً تاثیری که در بطن موسیقی بود را حس کردم، نوعی آتش درونی.

مدتها پیش می اندیشم فلسفه و احساس در موسیقی ایرانی به بلوغ رسیده است و زیباتر از آن هرگز نخواهم شنید، خیلی وقت پیش! علاقه به داشته هایم که رنگ چهل گرفته بود. اما اکنون موسیقی برایم تمنای بعد الوهی انسان برای وصل به حقیقت ناشناخته کاینات است و این تمنا مسلماً در مردمان یک منطقه و در یک زمان خاص تجلی نکرده است. در هر زمان و مکان، انسانی به شگفت آمده از راز خلقت نوایی سر داده است و این به نام

موسیقی در حافظه و قلب مردم ثبت شده است.

این احساس را وقتی به بودهانات (به بخش (۲-۹) نگاه کنید) رفته بودم لمس کردم. در حین دور زدن به دور بودهانات نوایی شنیدم و به سمتش جذب شدم. در درگاهی مغازه ای که این موسیقی را پخش می کرد ایستادم و به بودهانات خیره شدم و به موسیقی گوش سپردم، زیر نور خورشید و نسیم صبحگاهی که به صورتم می خورد روحم در این موسیقی پرواز کرد. بی اختیار لبخند می زدم و موجی از آرامش درونی به سمتم آمد. من مقابل بنای عبادی میلیونها بودایی ایستاده بودم و لذت بی سابقه و توصیف ناپذیری از این موسیقی در وجودم مزمز می کردم. شگفت زدگی و تلاش خستگی ناپذیر انسان در بیان سرگشتگی اش از راز هستی و رای مرزهای جغرافیایی و انسانی و فرهنگی و حتی جنسیتی جاری است و تنها باید به آن سوی این مرزهای ساخته جهل و خود بزرگ بینی نوع بشر گام نهاد تا در این شگفتی شناور شد. لبخندی که در آن لحظات روی صورتم بود تا کنون در زندگی ام سابقه نداشته است.

و تمام عواملی که نوشتم باعث شدند من شدیداً تشنه شنیدن موسیقی سنتی، فولکور و مذهبی هر قوم و ملتی بشوم.

در نپال، دو گونه CD موسیقی برای فروش به جهانگردان عرضه می شود: موسیقی فولکور و موسیقی مذهبی که عموماً با تکیه بر اصول مدیتیشن بودایی است. من از هر دو دسته موسیقی CD خریدم (در اینجا باید از گسترش و وجود موسیقی راک و پاپ در نپال را یاد کنم).

موسیقی فولکور نپالی با توجه به گونه های مختلف نژادی که در نپال زندگی می کنند (نزدیک چهل گونه نژادی) پیچیده و تا حد زیادی به مکان وابسته است. اما با توجه به آنچه من شنیدم می توانم بگویم سازهای موسیقی فولکور نپالی، «سی تار» و سازهای کوبه ای، دقیقاً مشابه سازهای هندی هستند و به همین دلیل آهنگ فولکور نپالی کاملاً مشابه آهنگهای هندی است.

و اما موسیقی مدیتیشن نپالی. برای ما که خارج از فرهنگ هندوئیسم یا بودایی رشد کرده ایم، بعضی آداب و سنن متحجرانه و غیر منطقی به نظر می رسند، و تعجب برانگیز که چگونه مردم به آنها وفادارند، از سنت انتخاب کوماری (قسمت ۲-۸-۲) را نگاه کنید) و وجود بیش از چند صد هزار خدا گرفته تا گیاه خواری و احترام بیش از حد به گاو رسیده. در عین عجیب بودن چنین آدابی، هندوئیسم و بودیسم فلسفه پیچیده ای دارد که به راحتی نمی توان گفت دریافتم و از کنارش عبور کرد، و به نظرم موسیقی مدیتیشن یا موسیقیهای به اصطلاح خودشان « شفا دهنده» و متأثر از همین فلسفه هستند، عمیقاً تفکرانگیزند. موسیقی فولکور نپالی خیلی زود برایم عادی شد و بیشتر یک آهنگ از یک مجموعه برایم جالب نیست مخصوصاً به خاطر زیر بودن صدای سازها، اما موسیقی مدیتیشن یا شفا دهنده شان و یا تکنوازیهای فلوتشان مرا شدیداً مجذوب کرد. پس از بازگشت از نپال، بارها به هر کدام از CD هایی که خریده ام گوش کرده ام و هنوز مانند بار اول برایم شنیدنی و کشف نشده می نمایند.

بعضی وقتها شبکه تلویزیونی نپال را نگاه می کردم، هر چند که حتی یک کلمه هم متوجه نمی شدم. بیشترین چیزی که برام جالب بود ترانه هایی بود که در مورد وطن می خواندند (.

یک گروه مثلاً ۶ یا ۸ نفری زن و مرد با لباسهای محلی مربوط به قومیت‌های مختلف نیالی باهم برای وطن شعر می‌خواندند. یک نکته که خیلی برام جالب بود تضاد صدای زن و مرد بود. مردها با صدای بم و زنها با صدای بسیار بسیار زیر آواز می‌خواندند. در ایران بعد از قاجار، زنها از مردان آواز خواندن را یاد گرفته بودند مانند مردها آواز می‌خوانند. بهترین نمونه ای هم که در ذهن دارم قمرالملوک وزیری و ملوک ضرابی و دلکش هستند که گاهی حتی راحت نمی‌توان بین صدای زن و مرد در آواز سنتی را تشخیص داد. در آهنگهای نیالی، زن پس از مرد شعر را با صدای زیر می‌خواند و ترکیب بی نظیر و دوست داشتنی بود.^{۲۹}

۱۰-۱ غذاهای نیالی

اگر کسی بخواهد معنی «تندی» غذا را با تمام وجودش حس کند کافی است فقط و فقط و فقط یک بار یک لقمه غذای نیالی بخورد (البته تا جایی که شنیدم غذاهای هندی هم به همین تندی هستند). شنیده بودم که برای کسانی که به هند سفر می‌کنند غذا مشکل ساز است، اما فکر می‌کردم کسی که غذای دانشگاه‌های ایران را چند سال خورده باشد نسبت به خوردن هر گونه غذایی آماده و ضدضربه شده است. اما غذای تند اصلاً مقوله جداگانه‌ای است! بعد از تقریباً یک روز در پرواز و ترانزیت فرودگاه دوحه بودن و طبعاً گرسنگی، غذای نیالی خوردم. پس از بلعیدن لقمه اول، یک لحظه هیچ احساسی نداشتم و بعد گر گرفتم. کسی که یک بار غذای نیالی یا هندی خورده باشد می‌داند که این جملات به هیچ وجه اغراق آمیز نیستند. برای کسی که به فلفل عادت نداشته باشد، خوردن یک غذای تند یک جور شوک عصبی است. در چند ثانیه اول گوشه‌هایم گرفته بودند و کف دستهایم عرق کردند و فکر می‌کردم تنها راهی که این همه انرژی از وجودم خارج می‌شود فریاد زدن است. یاد کارتونهای بچه گانه افتادم که وقتی اژدها فوت می‌کرد همه چیز شعله ور می‌شد. فکر کردم اگر بگویم «ها» میز آتش می‌گیرد. و یک نکته جالبتر یاد یک شعر مولانا افتادم: گر جان عاشق دم زند آتش در این عالم زند احتمالاً مولانا هرگز غذای نیالی یا هندی نخورده بوده که فقط دم عاشق را عامل آتش‌افروزی می‌دانسته! عاشق شدن به مراتب آسانتر از غذای نیالی خوردن است. بعداً متوجه شدم که آن روز یک غذای نیالی انتخاب کرده بودم. تا آخرین روز اقامت دقت کردم که این اشتباه مرگبار را باز مرتکب نشوم.

قسمت اعظم جمعیت نیال، رژیم غذایی سبزیجات دارند. اگر قصد طبخ غذای گیاهی نیالی دارید باید هویج، سیب زمینی، قارچ، لوبیا سبز و کلم و ... را با فلفل فراوان آب پز کنید. هر چند دستور طبخی که نوشتم کمابیش جنبه شوخی داشت ولی بیشتر غذاهای گیاهی ترکیبی از چند سبزی آب پز شده است. غذایی هم که روز اول خورده بودم شبیه همین جور غذاها بود.

شاید این حرف شوخی به نظر برسد، اما حداقل به نظر خودم بعد از تقریباً پانزده روز

^{۲۹} اگه در اطلاعات این قسمت اشتباهه لطفا بهم میل بدین و اشتباهم را تصحیح کنین

گرسنگی در نیپال این حرف جدی است؛ سالها فلفل و غذای تند پختن و خوردن روی ضائقه مردم اثر کرده، انگار به نحوی جهش ژنی داشته اند و ژن طعم تند در وجودشان تغییر کرده است. این را وقتی فهمیدم که هر روز موقع انتخاب غذا، گارسون همراه می‌امد که در انتخاب غذا کمک کند. در مورد هر غذایی ازش می‌پرسیدم تند است، می‌گفت تند نیست. چند روز اول به نظر گارسونها اعتماد می‌کردم و به محض خوردن اولین لقمه، مثل روزهای قبل، گر می‌گرفتم. یک بار به یکی از گارسونها گفتم دقیقاً معنای تندی را می‌داند. گفت بله، اما این غذاها تند نیستند و اگر من غذای تند دوست دارم می‌توانم به آشپزخانه دستور پختن غذای تند بدهم. من در مقابل این حرف، فقط مانند یک مفلوک گفتم نه. حتی تصور غذایی که گارسون تند می‌دانست دهانم را خشک کرده بود و نفسم را بند آورده بود. فکر کردم اگر من چنان غذایی بخورم قلبم می‌ایستد، یک سبک خودکشی است!

غذای رایج دیگر (به جز سبزیجات) برنج (کته) و نوعی خورش به نام «دال»^{۳۰} است. دال بسیار شبیه به خورشهای ایرانی است، البته با صرف نظر از گوشت. دانشجویان مدرسه می‌گفتند که این تقریباً مهمترین غذای مردم است. در مدتی که در هتل بودم چند نوع دال دیدم. یکی بسیار شبیه به خورش قیمة بود، البته فقط لپه با آب خورش بود. یک دال بسیار شبیه به قورمه سبزی هم دیدم که سبزیجات و حبوبات بود. معمولاً در کنار برنج و دال ترشی هم خورده می‌شود، ناهارها را که با دانشجویان مدرسه می‌خوردم می‌دیدم که آنها از این ترشی‌ها همیشه کنار غذایشان می‌خورند. البته درست تر است بگویم کته و دال را کنار ترشی می‌خورند، می‌گفتند این غذاها تند نیست و مزه ندارد. در مدت اقامتم در نیپال حتی یک بار هم دال نخوردم، به یک دلیل بسیار ساده: جراتش را نداشتم.

۱۱-۱ صنایع دستی

بیشترین صنعت دستی که توجهم را جلب کرد نقاشی های بسیار ظریفی روی ورقهای کتان با دست می‌کشند. این نقاشی بیشتر از اینکه هنر باشد، نمایانگر دیدگاه فلسفی است و آن را «ماندالا»^{۳۱} می‌نامند. در اطراف دربارها فروشگاههای ماندالا فراوانند، بیشتر از هر صنعت دستی دیگر ماندالا عرضه می‌شود. وارد هر مغازه ای که می‌شدم فروشنده روی میز در انواع اندازه و رنگها ماندالا روی میز می‌گستراند، چراغهایی که برای روشن کردن بیشتر میز تعبیه شده بودند را روشن می‌کرد و چهارتا گوی شیشه‌ای در چهار طرف ماندالا می‌گذاشتند و توضیح می‌دادند و بعد ماندالایی بعدی و بعدی. من حیرت‌زده به تک تک آنها با دقت نگاه می‌کردم و هر بار، مانند بار اول، از دیدن این همه ظرافت و دقت و مهمتر از آن فلسفه متحیر می‌شدم.

در مورد زمان تقریبی آماده شدن ماندالا سوال کردم، این زمان از یک هفته تا چند ماه متغیر بود. به نظرم قیمت این همه ظرافت و دقت عادلانه نیست، من یک ماندالای حدوداً

³⁰ Daal

³¹ Mandala

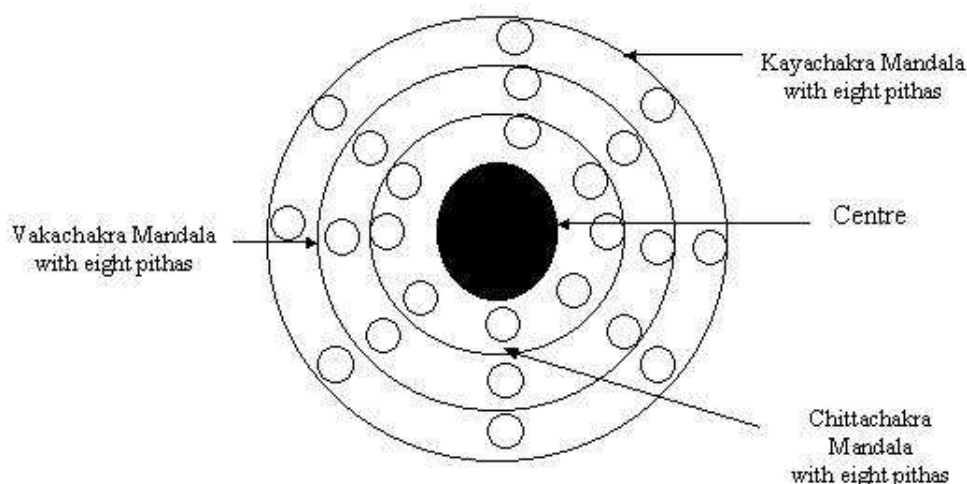


شکل ۱-۸: ماندالای تبتی از شن.

بیست در بیست سانتیمتر را هزار روپیه نپال خریدم (تقریباً ۱۷ دلار آمریکا) و معلوم نیست چقدر از این درآمد به دست هنرمند برسد.

مدتی پیش ز نپال رفتن، ای - میلی دریافت کرده بودم در مورد مراسم نقاشی خاصی در تبت (شکل (۱-۸))؛ مراسم آغازین همراه با موسیقی و زمزمه جملات مقدس است. سپس راهبها با شنهای رنگی و با دقت فراوان ماندالا را رسم می کنند. شنها در رنگ سفید، سیاه، آبی، قرمز، سبز و زرد و هر رنگ در مایه های تیره، متوسط و روشن است (سیاه و سفید دو رنگ و بقیه رنگها با احتساب درجه روشنی شان جمعاً چهارده رنگ ماندالا را تشکیل می دهند). مدت زمان رسم از سه تا پنج روز متفاوت است و در این مدت راهبها میلیونها ذره شن را با کیفهای سنتی و با دقت زیاد به روی ماندالا می گذارند. و بعد از تکمیل ماندالا، در مراسم اختتامیه ماندالا را ویران می کنند! و شنها را برای تبرک به سمت حضار می پاشند. ۳۲ وقتی ای - میل و توضیحات و عکسهایش را دیدم متحیر شده بودم. بیش از همه ویران کردن ماندالا برایم عجیب بود! سه یا پنج روز با دقت بسیار زیاد دانه های شن را کنار هم بگذاری و بعد در چند ثانیه همه را بهم بریزی! تمرین «عمل برای عمل». وقتی در نپال ماندالا دیدم حدس زدم ریشه مشترکی با توجه به همسایگی با تبت در طراحی ماندالا دخیل است. به ایران که برگشتم، در مورد ماندالا در اینترنت جستجو کردم. از توضیحات فروشندگان ماندالا اطلاعات جسته و گریخته ای در ذهن داشتم اما آنچه پیدا کردم فراتر از حیرت آور یا هر کلمه مشابهی است. در یک کلام قابل باور نیست. بیشتر مراجع در مورد ماندالای تبتی هستند زیرا ماندالا یکی از ارکان مهم انتقال شاخه خاصی در بودیسم (Vajrayana) است، تنها تاکنون یک منبع جالب در مورد ماندالای نپالی پیدا کردم.

۳۲ مجموعه عکس این مراسم را در <http://www.artnetwork.com/Mandala/gallery.html> ببیند.



شکل ۱-۹: ساختار کلی ماندالانی نیالی

ماندالا کلمهٔ سانسکریت، به معنی دایره و نماد انسان در دنیا است. ماندالای تبتی معمولاً با قصری که چهار دروازه دارد نمایش داده می‌شود. چهار دروازه به نشان چهار جهت دنیا. پیش از آنکه شخص به دروازه‌های قصر برسد باید از چهار دایره بیرونی عبور کند که دوایر به ترتیب از بیرون به درون نشان

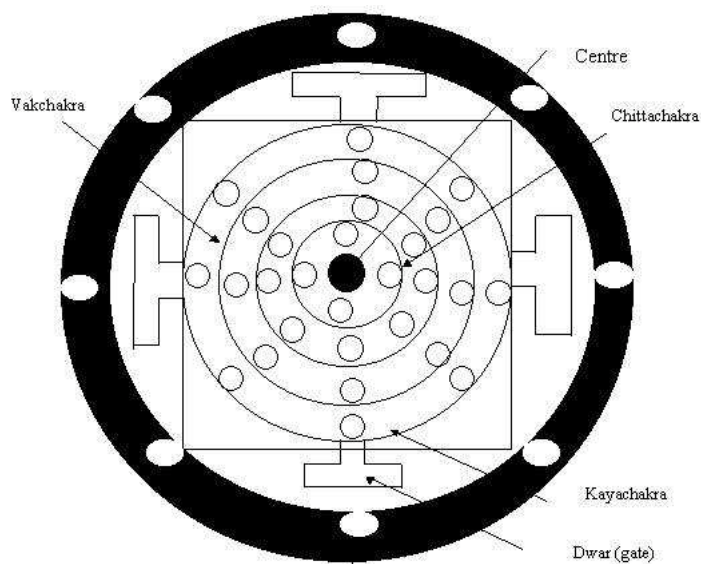
- دایرهٔ آتش پاک کننده^{۳۳}
- دایرهٔ قدرت و شجاعت
- دایرهٔ هشت مرحلهٔ آگاهی: آگاهی در دیدن، آگاهی در شنیدن، آگاهی در مزه کردن، آگاهی در بو کردن، آگاهی از بدن، آگاهی در فکر کردن، آگاهی از «من» و آگاهی پایه‌ای
- دایرهٔ نیلوفر آبی که نشان خواست واقعی برای ورود است.

در مرکز ماندالا شکوفهٔ نیلوفر آبی^{۳۴} نقش بسته و نماد آموزشهای بودا است. علت انتخاب نیلوفر آبی از این جهت است که ریشهٔ نیلوفر آبی در گل است اما گلپایش را به سمت نور رشد می‌دهد.^{۳۵}

فلسفهٔ نقاشی نیلوفر آبی در مرکز ماندالا من را شگفت زده کرده است زیرا چند سال پیش از یک باستان شناس ایرانی که به عنوان راهنما در تخت جمشید کار می‌کرد شنیدم نیلوفر آبی در سر ستونهای تخت جمشید حک شده است؛ دقیقاً با همان استدلال فلسفی که نزد ایرانیان باستان انسان به نیلوفر آبی شبیه است، همانگونه که نیلوفر در گل ریشه دارد انسان هم به دنیا وابسته است اما مسیرش به سمت نور و روشنایی است. و نکتهٔ بسیار عجیب تر، روز آخر مدرسه، همسر یکی از مدرسین که یک خانم ویتنامی بود به عنوان یادگاری به من کیف پول ابریشمی که هدیه و نمادی از ویتنام است هدیه داد و حدس

³³purifying fire

³⁴lotus



شکل ۱-۱۰: طرح دیگری از ماندالانی نیالی

می‌زنید روی کیف چه گلی بود؟ نیلوفر آبی. او گفت نیلوفر گل مقدس ویتنامیهاست. از آنجا که آیین اکثر ویتنامیها بودیسم است، تعجبی ندارد که دیدگاهی مشابه دیدگاه تبتی‌ها داشته باشند. هنوز هم من در مورد این وحدت عجیب متحیرم! آیا این نمادها از سرزمینی به سرزمین دیگر رفته است؟ یا نتیجه اندیشه‌های مردم همان سرزمین است؟^{۳۶}

در مورد ماندالانی نیالی؛ بوداییان نیال از دو دسته بودایی (بودای های تبت و بودایی های تایلند و سریلانکا) تاثیر پذیرفته‌اند. بعد از پنج قرن اکنون در نیال ۲۴ فرقه متفاوت بودیسم در ۲۴ منطقه نیال وجود دارد (هر منطقه فرقه خاص خود را دارد). این ۲۴ فرقه به سه گروه هشت تایی تقسیم شده‌اند و ماندالا به عنوان نماد نیال سه دایره اصلی دارد که هر دایره به یک گروه از این سه گروه اختصاص دارد، علاوه بر این هر دایره نماد خاصی است: دایره اول (به ترتیب از داخل به سمت بیرون) دایره chitta یعنی آگاهی^{۳۷}، دایره دوم vaka یعنی گفتار^{۳۸} و دایره آخر keya یعنی عمل^{۳۹} نامیده می‌شوند. ^{۴۰} بنابراین ماندالا تمام شاخه‌های مذهبی بودیسم نیالی را در خود جای داده است (شکل (۱-۹)) و به همین دلیل در بعضی نسخ قدیمی نیال را ماندالا می‌نامیده‌اند!

در سبک دیگری، ۲۴ فرقه بودیسم نیالی به ده گروه تقسیم می‌شوند (به عوض سه گروه) و این مدل ماندالا به ماندالای مرتبط با تبت در ارتباط و تشابه بیشتری است (شکل (۱-۱۰)). تقریباً تمام ماندالاهایی که در نیال دیدم با همین طرح بودند.^{۴۱}

یکی از کالاهایی که در فروشگاههای مربوط به جهانگردان فراوان دیده می‌شود شالهای

^{۳۶} اگر کسی در مورد ارتباط احتمالی بین معنای نیلوفر آبی در ایران باستان و بودیسم اطلاعی دارد لطفاً به من ای-میل بدهد. وقت زیادی صرف جستجو کردم اما هیچ سندی مبنی بر رد یا تایید چنین ارتباطی پیدا نکردم و شدیداً مشتاقم جواب این سوال را پیدا کنم.

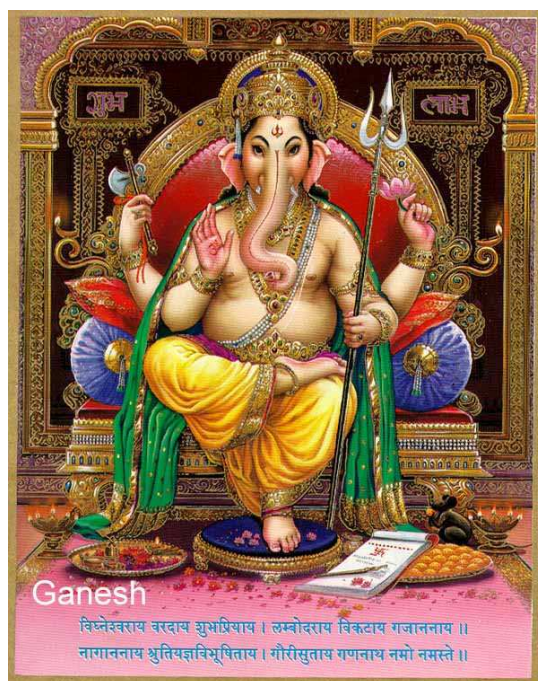
^{۳۷} consciousness

^{۳۸} speech

^{۳۹} action

^{۴۰} باور کردنی است؟! این تثلیث دوایر کاملاً مشابه اصول آیین زردشت است! پندار، گفتار و کردار نیک.

^{۴۱} مرجع <http://www.lrcnepal.org/papers/cbhn-m-ppr-4.htm>



شکل ۱-۱۱: گانش، خدایی با صورت فیل

دستبافی به نام Pashmina است (منظورم از دست بافته، بافته شده با دستگاه بافندگی اما غیر صنعتی است) شالها بسیار ظریف و لطیف هستند و نسباً بسیار گران. کالاهایی از جنس نمد مانند کلاه و کیف و کفش هم به وفور عرضه می شود.

مجسمه سازی هنوز در نیال رواج دارد. مجسمه هایی از سنگ، چوب و فلز (که طلایی رنگ می شوند). در مسیر دربار پاتان مغازه ای دیدم که سه جوان زیر بیست سال با دست و تیشه و چکش مجسمه های سنگی می تراشیدند. در اطراف اماکن توریستی مغازه هایی که مجسمه های کوچک و بزرگ چوبی و سنگی می فروشند، فراوانند. مجسمه های از بودا در حالت یوگا، شیوا، گانش^{۴۲} و گانش، با صورت شبیه فیل، یکی از پرستنده ترین خدایان آیین هندوئیسم است. (شکل ۱-۱۱) روزهای اولی که این مغازه ها و بتهاشان را می دیدم، سعی می کردم نام خدایان را به خاطر بسپارم. اما کار به این آسانی نبود، هر خدایی چند چهره داشت و هر چهره چند زن و بچه. اسامی در ذهنم قاطی شده بودند، از همه جالب تر جواب یک مغازه دار نزدیک دربار پاتان بود که وقتی اسم یکی از بتها را پرسیدم گفت نمی دانم! پرسیدم چطور نمی دانی، مگر عبادتش نمی کنی؟ گفت: نه، من فلان خدای دیگر را عبادت می کنم. در کتابهای مربوط به هندوئیسم خوانده بودم تعداد خدایان بیشمار است تا جایی که مردم یک روستا خدای روستای مجاور را نمی شناسند، اما فکر می کردم این جمله اغراق آمیز است، ولی نیست. از یکی از دانشجویان مدرسه پرسیدم شما در خانه هایتان از این مجسمه ها دارید؟ گفت: نه، اینها را بیشتر برای جهانگردان عرضه می کنند. محصولات از گیاهان کوهستانی به جهانگردان می فروختند. مثلاً بالشهای خیلی کوچکی که از گیاهان خشک شده پر شده بود و روی جلدش نوشته شده بود که قرار دادن این بالش زیر سر، خواب آرام به همراه می آورد! صابون، نرم کننده ها، کرمهایی از گیاهان

⁴²Ganesha

ساخته بودند. من یک صابون گیاهی که رویش نوشته شده بود دستساز است خریدم (استفاده از آن تا حالا که هیچ نتیجه خوب یا بدی برای پوستم نداشته است). یکی دیگر از محصولات نپال، چای سبز است که از دامنه‌های سرسبز کوهستان برداشت می‌شود و گویا یکی از محصولات صادراتی نپال هم محسوب می‌شود.

۱۲-۱ حیوانات در نپال

در آیین هندوئیسم حیوان آزاری گناه بزرگی محسوب می‌شود، به همین جهت حیوانات در نپال کاملاً در آرامش و با احترام زندگی می‌کنند، حتی راحت تر از انسانها چون غذایشان همیشه فراهم است.

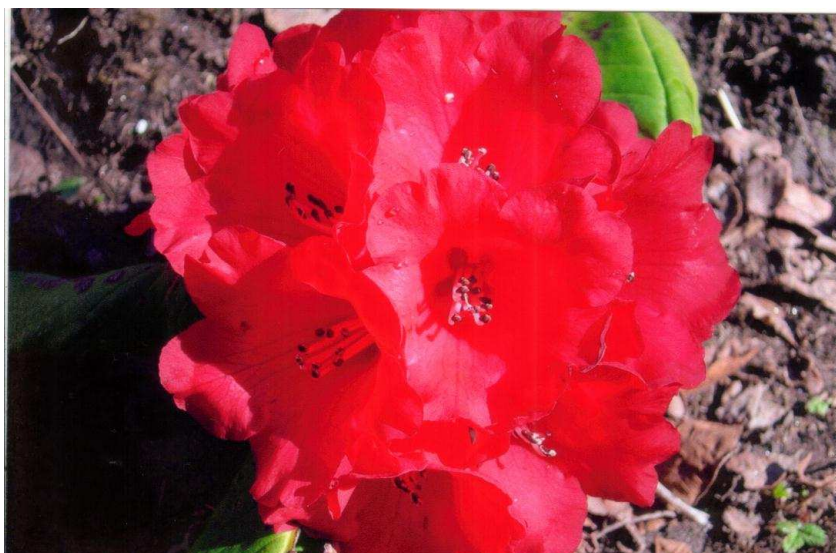
بیشترین حیوانی که در تمام کوچه‌های کاتماندو و پاتان دیده می‌شود «سگ» است. مردم سگ را خیلی دوست دارند و به کرات، در گذر از خیابانهای منتهی به دربار پاتان، دیدم که به سگها غذا می‌دادند. سگها هار نبودند و به مردم آسیبی وارد نمی‌کردند، اما به شدت کثیف بودند. سگهای کثیف سرگرمی کودکان هستند و رها در خانه‌ها رفت و آمد می‌کنند. در تمام مدتی که نپال بودم حتی یک گربه هم ندیدم (سندی بر راستی جنگ سگ و گربه!).

در هندوئیسم «گاو» جایگاه خاصی دارد و در نپال بسیار محترم است تا جایی که قصاص قاتل یک گاو مرگ است! هندوها گاو را به هیچ وجه نمی‌کشند، گاو آنقدر زنده می‌ماند تا به مرگ طبیعی بمیرد و بعد جسدش را دور می‌اندازند. نپالیه‌ها، برای جلب جهانگرد همه امکانات را فراهم کرده‌اند، زیرا تنها راه درآمدشان همین است. ولی برای جهانگردها هم گوشت گاو وجود ندارد.

در پاتان گاو ندیدم، اما در دربار کاتماندو چند تا گاو دقیقاً وسط محوطه دربار حمام آفتاب می‌گرفتند. فرض کنید در مکانی با چند صد سال قدمت و زیبایی بی‌نظیر، گاو کثیفی نشسته و بوی بدش تا چند متری اش مشام آزار است و مگسها به دورش بزم دارند. شنیده بودم که در هند اگر یک گاو وسط خیابان بایستد هیچ کس برای حرکت دادنش اقدامی نمی‌کند، اما فکر می‌کردم شوخی است. در سفرم به نپال، با چشمان خودم چنین صحنه‌ای را دیدم. برای نپالیه‌ها بوق در حین رانندگی (چه رانندگی!! بدون هیچ قانونی) از گاز و کلاچ هم مهمتر است و اصلاً حق تقدم در عبور معنی ندارد؛ هر کس که بیشتر بوق بزند عبور می‌کند. با چشمان خودم دیدم که همین مردم عجول وقتی یک گاو چهارراه شلوغی ایستاده بود هیچ کار نمی‌کردند، حتی بوق هم نمی‌زدند! و به انتظار تصمیم گاو نشسته بودند. مضحک است؛ مردم در حین رانندگی به یک گاو بیشتر از یکدیگر احترام می‌گذارند.

در بعضی مکانها «کبوتر»ها فراوانتر بودند. در مهابودا، بزرگترین معبد بودایی های دنیا، کبوترها دسته‌ای پرواز می‌کردند و در پاسخ مردمی که برایشان غذا می‌ریختند فرود می‌آمدند.

در نپال، «میمون» هم موجود محترمی است. در معبد پشوپایتینی، یکی از میراث جهانی



شکل ۱-۱۲: گل ملی نپال.

نپال، میمون‌ها آزادانه رفت و آمد می‌کنند و به جهانگردها و مردم نزدیک می‌شوند و به وسایلشان دست می‌زنند. موقعی که این موضوع را شنیدم اینقدر ترسیدم که به این معبد نرفتم. فکر می‌کردم اگر یک میمون به من نزدیک بشود یا روی شانه یا سرم بپرد، بی هیچ وقفه‌ای عازم آن دنیا می‌شوم. یک بار هنگام عبور از یکی از خیابانهای مرکزی پاتان، از کنار خانه بزرگ و مخروطی رد شدم. نگاه موجودی را حس کردم. برگشتم به دیوار نیمه ویران خانه نگاه کردم، یک بچه میمون بود که با من کمتر از سی سانتیمتر فاصله داشت. برخلاف ذهنیتی که داشتم، از میمون نترسیدم فقط کمی جا خوردم. بچه میمون آرام بود و بسیار مهربان. متأسفانه این اتفاق غروب آخرین روزی که نپال بودم روی داد، اگر کمی زودتر این بچه میمون را دیده بودم جرات رفتن به معبد پشوپاتینی را پیدا می‌کردم و می‌توانستم از راننده تاکسی می‌خواستم با من به معبد بیاید. در این معبد، مرده می‌سوزانند، از این جهت علاقه‌مند بودم آن را ببینم. البته یکی از جهانگردان که مرده سوزی را دیده بود می‌گفت تا بوی گوشت کباب شده بدن انسان حالش را بهم زده و چندین شب به خاطر صحنه‌هایی که دیده بود نمی‌توانسته بخوابد. حالا که برگشته‌ام از بابت ندیدن آن معبد بسیار متأسفم، حداقل برای دیدن آن معبد هم که شده باید به نپال برگردم.

در پایان این بخش، مایلم به گل ملی نپال^{۴۳} (نگاه کنید به (۱-۱۲)) اشاره کنم (می‌دانم که گل ربط منطقی به عنوان این بخش ندارد). وقتی به ناگارکوت (بخش (۲-۶)) رفته بودم این گل را دیدم. زیبایی خیره‌کننده‌ای دارد که از دیدن تاحد زیادی مرهون سرخی شفافش است. این گل از بوته یک گیاه همیشه‌سبز^{۴۴} می‌روید. گل ملی دورادور نماد نپال رسم شده است.

⁴³Rhododendron⁴⁴evergreen

فصل ۲

سفرم به نیال

یونسکو ده بنا را در نیال به عنوان میراث جهانی ثبت کرده است:

- دربار کاتماندو^۱.
- دربار پاتان^۲.
- دربار بختاپور^۳.

لازم به توضیح است که کاتماندو را بیشتر مردم « دره کاتماندو » می نامند. در گذشته دور در این دره سه پادشاه زندگی می کرده و هر کدام مقر پادشاهی مجزا داشته اند: کاتماندو، پاتان و بکتاپور (یک مویز و چهل قلندر!). امروزه با گسترش شهرنشینی، پاتان و کاتماندو بهم پیوند خورده اند و مرز آنها یک رودخانه نه چندان عریض است. بکتاپور به نسبت دورتر و با جاده ای بسیار خراب به پاتان متصل می شود. هتل من در پاتان بود و زمان تقریبی بین هتل تا دربار پاتان پیاده ده دقیقه، تا دربار کاتماندو با ماشین پانزده دقیقه و تا دربار بکتاپور تقریباً یک ساعت بود.

- معبد بودهانات^۴؛ بزرگترین معبد بودایی های دنیا.
 - Swayambhunath. معبدی نزدیک کاتماندو با مجسمه ای از جنس طلا، متعلق به قرن پنجم.
 - معبد پشوپاتینی^۵. معبدی نزدیک کاتماندو که اکنون جهت مرده سوزی از آن استفاده می شود.
- در دو معبد بالایی میمونها آزادانه به مردم نزدیک می شوند، به همین دلیل من به دیدنشان نرفتم (با تاسف!)

¹Kathmandu Durbar Square

²Patan Durbar Square

³bahaktapur Darbar Square

⁴Bouddhanath

⁵Pashupati Nath Temple

- Changu Narayan Temple.

- زادگاه بودا^۶

بین سالهای ۵۶۳ تا ۴۸۳ ق.م. بودا در این مکان متولد شده است. این مکان از کاتماندو دور بود و من نتوانستم بینمش.

- پارک ملی چیوان^۷.

- پارک ملی سگارمات^۸.

این پارکها هم با کاتماندو فاصله داشتند و نتوانستم به دیدنشان بروم.

در این قسمت از سفرنامه‌ام شرح بازدیدهایم از دیدنیهای نپال را نوشته‌ام.

۱-۲ به سوی نپال

سفر به نپال اولین سفرم به خارج از ایران بود، آمیزه‌ای از شوق و نگرانی. با شرکت هواپیمایی قطر ایر به نپال سفر کردم. پرواز دوحه - کاتماندو تقریباً هشت ساعت بعد از پرواز مشهد - دوحه انجام می‌شد و باید این مدت را در ترانزیت سپری می‌کردم، هشت ساعتی به یادماندنی و از جهتی دشوار. به یادماندنی از این جهت که برای اولین بار مردمانی از خاور دور (ژاپن و کره) و اروپا و آمریکا و سیاهپوست را می‌دیدم. اولین واکنشم تعجب بود. با چهره‌های متفاوتی رو در رو بودم، چهره‌هایی در حال حرکت که در فیلم و تلویزیون یا کامپیوتر نبودند، بلکه زنده، مانند خودم. در فیلمها سیاهپوست دیده بودم، اما از نزدیک این اولین بار بود. به رنگ پوستشان نگاه می‌کردم. سیاه سیاه بودند و فقط چشمانشان اندکی سفیدی داشت و اگر حرف می‌زدند یا می‌خندیدند دندانهای سفیدشان پدیدار می‌شد. از من بلندقدتر بود و استخوانبندی قوی داشتند. مردمانی از کشور کره هم دیدم. زنان و مردان بسیار کوتاه قد که در ایران با بچه‌های در سن دبستان یا راهنمایی اشتباه گرفته می‌شوند. به اصطلاح «چشم بادامی» زیاد بود و به همان اندازه مردمان بور که معلوم بود اروپایی اند. شگفت انگیز بود! آدمهای حقیقی با نژادها و قومیت‌های مختلف در مقابلم حرکت می‌کردند.

از طرفی سپری کردن این مدت برایم دشوار هم بود. پرواز از مشهد ساعت هشت شب رسیده بود و پروازم به کاتماندو چهار صبح بود و طبیعتاً خوابم گرفته بود، می‌ترسیدم نشسته خوابم ببرد و وقتی از خواب بیدار شدم پرواز کاتماندو رفته باشد! خسته شده بودم، تنها زمانی که از ورودی مربوط به پرواز کاتماندو عبور کردم نفس راحت کشیدم، می‌دانستم اگر اینجا خوابم ببرد مسوولین فرودگاه بیدارم خواهند کرد.

⁶Lumbini

⁷Chiwan National Park

⁸Sagaramthat

یکی از بزرگترین ترسهای من در زندگی ترس از هواپیما بود.

هواپیما برای آماده پرواز شدن ابتدا طول باند را با سرعت نسبتاً کم می‌پیماید، پس از رسیدن به انتهای باند پرواز چند لحظه توقف می‌کند تا از برج مراقبت دستور پرواز دریافت کند، سپس با بیشترین سرعت ممکن حرکت می‌کند و قبل از رسیدن به انتهای دیگر باند باید از زمین کنده شده باشد. وقتی هواپیما با حداکثر سرعت حرکت می‌کند صدای موتورهای و باد گوشخراش می‌شود و همه چیز درون هواپیما می‌لرزد و همه اینها، به اضافه تصور کردن فاصله‌ام با زمین، به شدت مرا می‌ترساند. اما برای سفر کردن مجبور شدم با این ترس، حداقل منطقاً، کنار بیایم و بعداً حس کردم به آن شدت که من واهمه داشتم مخوف نیست.

وقتی هواپیما اوج می‌گیرد، این تنها هواپیما نیست که از زمین کنده می‌شود، من هم از زمین کنده می‌شوم، از سرزمین آشنایی به نام وطن. از خانه‌ها و کوچه‌های آشنایی که در زمان بسیار کوتاهی همه آنها تبدیل به نقاط کوچک و پس از چند لحظه محو می‌شوند. فکر می‌کردم چقدر دلبستگی‌های من در فاصله دور کوچک می‌شوند. کندن از زمین و آنچه آشناست رویداد دردناکی است مانند اوج گرفتن هواپیما. تکانهای شدید هواپیما و سرگیجه لحظات اول پرواز به آشفتگی روحی آدم می‌ماند وقتی از یک رویداد آشنا، از یک دوست، از یک سرزمین آشنا باید بکند و برود. « گذاشتن و گذاشتن » یکی از سخت‌ترین قسمتهای زندگی است. من دوستهای زیادی داشتم و دارم. دوستان دبیرستان، دانشکده در دوران کارشناسی، خوابگاه کارشناسی و دوستان دانشکده در دوران کارشناسی ارشد و خوابگاه بیرجند و... بارها و بارها با دوستانم خداحافظی کردم. به دوستانم گفته‌ام « به امید دیدار » یا « بهت تلفن می‌کنم » یا « برایت ای میل می‌دهم »، اما خود خوب می‌دانم از خیل این همه دوست فقط چند تایی پس از گذر زمان برایم باقی خواهند ماند. کسانی که با آنها در اتاق یا یک خوابگاه زندگی کرده‌ام یا در کلاس درس خوانده‌ام پس از چند سال تبدیل به خاطره‌ای دور می‌شوند که حتی نامشان را هم به یاد نمی‌آورم. زمان وحشیانه در گذر است! با سرعت از مقابل انسان عبور می‌کند و پیش از آنکه به خود بیایی می‌بینی که چه زود دیر شد! « به امید دیدار » یک دروغ آشکار است، انسان در اعماق وجودش به ناپایداری روزگار و زندگی واقف است و بهتر از هر کسی می‌داند که شاید این دیدار آخرین باشد. به همین علت است هنوز موفق نشده‌ام موقع خداحافظی لبخند بزنم و شاد باشم، می‌توانم به دیدار بعدی دلخوش باشم اما آنهم امیدواری بی حاصل است. انسانها هر لحظه و هر روز تغییر می‌کنند و دفعه بعد که من آشنایی را می‌بینم با یک انسان جدید مواجه هستم که صورتش به یک دوست قدیمی شبیه است. « خداحافظی » یکی از سخت‌ترین وظایف انسانی است، اما به نظرم از آن سخت‌تر دیدار مجدد یک دوست است. با آگاهی به تغییر خودت و دوستت و روزگار پیش می‌روی و آغوش می‌گشایی و با تمام وجود می‌گویی « سلام، دلم برایت تنگ شده بود ». خداحافظی کردن حماسه بزرگی است و از آن بزرگتر « نبرد سلام گفتن » و گام پیش نهادن برای کشف. آماده برای رویارویی و پذیرش با کشف هر تغییری در خودت، دوستت و در دوستی، دقیقاً مانند فرود آمدن هواپیما در سرزمینی جدید! با سرعت زیادی روی باند فرود می‌آید و دوباره همان

تکانهای شدید و در آخر ترمز و سرزمین جدیدی پیش رو. سرزمین و مردمان و گوهرهای کشف نشده در انتظار کاشفی تشنه. نمی‌دانی چه کشف خواهی کرد، فقط باید گام برداشت و جلو رفت و این برای من جذبه بهشتی وار سفر است.

کمی بعد از پرواز هواپیما به سمت نپال صبح شد، چون به سمت شرق پرواز می‌کردیم! جالب بود؛ هواپیما بالاتر از ابرها ساکن به نظر می‌رسید و خورشید نیمه برآمده از پشت ابر، در دوردست دیده می‌شد. به خورشید نگاه می‌کردم و آرام به خواب رفتم. خوابی شیرین پس از یک شب بیداری کامل در ترانزیت، مثل خواب بعد از طلوع خورشید زمانی که هنوز صبح نشده، کنار پنجره باز با نوازش نسیم خنک سر صبح روی صورت. در ارتفاع چند هزار پایی، از میان ابرها، اورست سر بیرون کشیده و راست ایستاده، به آسمان نگاه می‌کند. فقط آسمان آبی، ابر و اورست. شاید یک تثلیث! اورست بلندترین نقطه روی زمین! فاصله هواپیما تا اورست بسیار زیاد بود و من تنها توانستم اورست را در دوردست ببینم، اما همان یک نظر هم برای شیفتگی کفایت کرد. سرانجام، پس از پرواز پنج ساعته به نپال و فرودگاه تریبهاون (کاتماندو) شدم. تریبهاون نام آخرین شاه نپال است که در سال ۲۰۰۶ با شورشهای مردمی برکنار شده و مردم نظام جمهوری خواسته بودند. اما هنوز این نام بر فرودگاه و دانشگاه کاتماندو و عکس شاه بر اسکناسها بود.

بعد از مراحل اخذ ویزا، منتظر تحویل بار بودم که یکی از پلیسهای فرودگاه جلو آمد و از ملیتم پرسید. بیشتر مسافرین پرواز نپالی بودند و در مقابل نوارهای نقاله مخصوص بار تجمع کرده بودند، توریستها کنار ایستاده بودند. پلیس ورودم به نپال را خوشامد گفت (بعداً دریافتم خوشامدگویی به نپال جز آداب متعارف مردم است). کمی خواب آلود بودم، اما با سوال پلیس خواب از سرم پرید و به عالم هوشیاری پرتاب شدم. پرسید: «جنگ ایران و عراق تمام شده است؟». بهت زده گفتم «آن جنگ بیست سال پیش تمام شد». پلیس پرسید: «الان شما با عراق مشکلی ندارید». گفتم: «نه، اما آمریکا عراق را اشغال کرده است». پلیس پرسید: «جدی!» نزدیک بود چشمانم از حدقه بیرون بزند. گفتم: «بله، از پنج سال پیش تا حالا». با خودم فکر کردم اینجا خبرگزاری وجود ندارد؟! با خروج از فرودگاه شوکه شدم. باورم نمی‌شد! بیش از آنچه بتوان تصور کرد کثیف و فقیر و رقت انگیز بود!

۲-۲ مدرسه نجوم و اخترفیزیک

بیست و نهم مارس سال ۲۰۰۸ برای شرکت در مدرسه بین المللی نجوم و اخترفیزیک به نپال رفتم. «مدرسه»^۹ به دوره فشرده آموزشی مقدماتی یا پیشرفته و تخصصی اطلاق

⁹school

می‌شود و مدت زمان آن از چند روز تا چند هفته متغیر است. مدرسه نجومی که در نپال برگزار شد با کمک اتحادیه بین‌المللی نجوم^{۱۰} و به منظور کمک به رشد نجوم در نپال بود. منبع اصلی مالی اتحادیه حق عضویتی است که اعضا سالیانه می‌پردازند و در زمان برگزاری مدرسه یا سمینار این پول به صورت کمک هزینه برگزاری، سفر یا اقامت به دانشجویان کشورهای عضو پرداخت می‌شود. من برای سفر به نپال کمک هزینه کامل گرفتم. سال ۲۰۰۹، سال جهانی نجوم نامگذاری شده است و اتحادیه برای کمک به پیشرفت نجوم در چند کشور در آنها مدرسه برگزار کرد. یکی از این کشورها نپال بود و بعدی (آخرین کشور) مغولستان.

اولین روز مدرسه متوجه شدم من تنها دانشجوی خارجی مدرسه بودم !!! نمی‌دانم چطور دانشجویان دیگر کشورها اطلاعیه برگزاری مدرسه را ندیده بودند یا درخواست نداده بودند. مدرسین از من می‌پرسیدند چگونه از وجود این مدرسه مطلع شدم. من فقط اطلاعیه را در اینترنت دیده بودم. آنها نتیجه گرفتند اطلاع رسانی به اندازه کافی نبوده است. فیزیک و اخترفیزیک در نپال بسیار بسیار ضعیف است و دانشجویان کارشناسی ارشد فیزیک و حتی کسانی که کارشان اسماً نجوم بود، تقریباً چیزی از نجوم نمی‌دانستند. ساده ترین مباحثی که در ایران همه دانشجویان فیزیک می‌دانند مانند مراحل زندگی و تحول ستاره ها برای دانشجویان نپالی جدید بود و علت اصلی که اتحادیه نپال را برای این دوره انتخاب کرده بود ضعف بنیه علمی دانشجویان بود. مدرسین مدرسه می‌گفتند دانشجویان نپالی واقعاً معلم خوبی نداشته اند و فکر می‌کنم حق با آنهاست. شغل آینده بیشتر دانشجویانی شرکت کننده در مدرسه تدریس فیزیک در دبیرستان بود و این امیدواری وجود دارد با آموزش نجوم به آنها، نجوم به دبیرستانها راه یابد و اوضاع علم فیزیک در کل و نجوم در جز، در سالهای آینده بهتر از وضع موجود بشود.

دوره کارشناسی در نپال سه ساله و دروس دو سال اول بین رشته‌های فیزیک، ریاضی و آمار مشترک است. تنها یک دانشگاه در نپال رشته فیزیک ارائه می‌کند: دانشگاه تربیهاون در پاتان (در واقع پاتان یک قسمت از کاتماندو محسوب می‌شود). از نظر علمی یک دانشجوی نپالی بسیار کم معلومات تر از یک فارغ التحصیل فیزیک با بنیه علمی متوسط در ایران است.

شرکت در این مدرسه از نظر علمی تقریباً هیچ ثمر علمی برایم نداشت، اما آنچه از مدرسین مدرسه آموختم به مراتب مهمتر از هر دستاورد علمی بود و منش کلی‌ام را به عنوان یک دانشجوی فیزیک تحت تاثیر قرار داد: چند ساعت بعد از رسیدنم، نزدیک غروب برگزار کننده محلی به هتل آمده بود و به اتاقم تلفن کرد (هر مدرسه، سمینار یا همایشی دو کمیته دارد: یک کمیته محلی که وظیفه هماهنگی سفر، امکانات اقامت و تالار سخنرانی و ... بر عهده‌اش است و دیگر کمیته علمی که از نامش وظیفه‌اش مشخص است). وقتی به لابی هتل رفتم مسوول برگزاری در مورد سفرم و ویزا پرسید (نپال در ایران سفارت ندارد و باید در فرودگاه ویزا گرفت). حین صحبت ما، خانم ریزنقشی با موهای یک دست سفید به سمت ما می‌آمد، ما را بهم معرفی کردند: میشل خانمی حدود شصت

¹⁰IAU(International Astronomical Union)

ساله، با چهره‌ای مهربان و لبخندی فراموش نشدنی و با لهجه فرانسوی. میشل از وطنم پرسید و مشغول صحبت بودیم که خانم دیگری از راه رسید. به نظر می‌رسید همسن میشل باشد، صاف راه می‌رفت، صورتش مهربان اما جدی بود. کاترین فرانسوی الاصل بود اما با لهجه کمتر از میشل. مسوول برگزاری مدرسه قصد داشت میشل و کاترین را به بازدید از مناطق تاریخی ببرد. به من پیشنهاد کردند اگر بخواهم می‌توانم با آنها بروم، اما من ترجیح می‌دادم بخوابم. فردای آن روز و قتم آزاد بود و مدرسه از صبح روز بعدش آغاز می‌شد. بعد از ناهار، میشل و کاترین را در حیاط هتل دیدم، به جمعشان پیوستم (هنوز نمیدانستم آنها چه کسانی هستند!). مهربان بودند و صمیمی، آنقدر که انگار سالهاست من را می‌شناسند، آنقدر که من فکر کردم میشل منشی کاترین است و فردا صبح که مدرسه شروع شد فهمیدم میشل پرفسور است! باورم نمی‌شد! و کاترین که فکر می‌کردم یک منجم ساده و معمولی مدرسه باشد، امسال رئیس اتحادیه بین المللی نجوم است! در مدتی که نپال بودم حتی نمی‌دانستم کاترین رئیس اتحادیه است، او در آغاز اولین سخنرانی‌اش فقط در مورد مسوولیت اجرایی‌اش در سازمان فضایی اروپا در راهاندازی تلسکوپ صحبت کرد.

و از آن تاثیرگذارتر، مراسم افتتاحیه بود. همانطور که نوشتم من تنها دانشجوی خارجی بودم و بعد از پایان مراسم افتتاحیه و در حین پذیرایی دانشجویان نپالی به ستم می‌آمدند و در مورد کشورم، رشته‌ام و کارم می‌پرسیدند. مردی، حدوداً شصت ساله به جمع ما پیوست و به کارتم نگاه کرد (در تمام مدت مدرسه یا سمینار تمام شرکت کنندگان موظفند کارتی که اسم، کشور و دانشگاه محل تحصیلشان بر آن نوشته شده است را به گردن بیاویزند یا به یقه سنجاق بزنند). او به فارسی شکسته و بسته‌ای گفت: «سلام. حال شما خوب هست؟». شوکه شده بودم. در یک لحظه هیچ فکری به ذهنم خطور نمی‌کرد. آنقدر متعجب شده بودم که به انگلیسی پرسیدم فارسی بلدی؟! حتی نمی‌توانستم ذهنم را از انگلیسی به فارسی برگردانم. به انگلیسی گفت: «بله، من سه سال ایران زندگی کرده‌ام». نامش ادوارد از آمریکا بود. یکی از انسان دوست ترین انسانهایی که بتوان تصور کرد. ادوارد سه سال با همسرش برای راهاندازی رصدخانه شیراز در ایران زندگی کرده بودند. صبح روز بعد، موقع صبحانه «آن» همسر ادوارد را دیدم و با هم صبحانه خوردیم. آن از ایرانی بودن من خیلی خوشحال شد، او باستان‌شناس منطقه ایران و عراق است. از آن پرسیدم دوست دارد به ایران بیاید. چشمانش را بست و سرش را به طرفین تکان داد و گفت آرزویم این است که یک بار دیگر شیراز را ببینم. با چنان شوری از شیراز و باغ ارم و بهارش صحبت می‌کرد که گویی وطنش بود. با هیجان از آداب ایرانی مانند جشن نوروز، غذاهای ایرانی و زبان فارسی سخن می‌گفت.

حوصله و صبر ادوارد مثال‌زدنی است، علاوه بر صحبت با دانشجویان در مدت مدرسه، چند روز متوالی دو یا سه ساعت بعد از اتمام مدرسه به سوالات دانشجویان نپالی در مورد ادامه تحصیل در خارج از نپال پاسخ می‌داد. بدون خستگی و بد خلقی با تمام انرژی! مدرس دیگر از ویتنام آمده بود، پیر فرانسوی و هفتاد ساله که از ده سال پیش با همسر ویتنامی‌اش در ویتنام زندگی می‌کرد. او مسن‌ترین فرد مدرسه بود، اما با دقت به تمام سخنرانیها گوش می‌کرد و همیشه با دانشجویی مشغول صحبت و توضیح دادن پاسخ سوالی بود. همیشه!

من تا کنون معلمی مانند میشل ندیده بودم. تخصصش در نجوم مراحل زندگی و تحول ستاره‌هاست. او با تمام وجودش درس می‌دهد، شوقی که در گفتن داشت بی‌اختیار شنونده را جذب می‌کرد، وقتی در مورد انفجار ابرنواختری صحبت می‌کرد روی پنجه پا بلند میشد و با دستهایش در هوا دایره بزرگی می‌کشید و انفجار را توضیح می‌داد. بی‌نظیر بود! من قبلاً تمام آنچه را میشل درس می‌داد بارها و بارها خوانده و شنیده بودم، اما وقتی میشل درس می‌داد جذب کلامش شده بودم و فکر می‌کردم چگونه تا امروز به زیبایی بهت آور انفجار ابرنواختری فکر نکرده‌ام! او با حوصله و صبر غیرقابل توصیف پیش پا افتاده‌ترین سوالات را جواب می‌داد. برام جالب بود. زنی در این سن با چنین انرژی سخنرانی می‌کند و به سوالات ساده با چه عطوفتی جواب می‌دهد.

من هر شب با میشل، کاترین، ادوراد و پییر و همسرشان شام می‌خوردم. آنها با آنچه من از به عنوان دانشمند در اطرافم دیده بودم تفاوت‌های اساسی داشتند. با تمام وجودم تاثیر دانش راستین در روح انسانها را لمس کردم. لقب پرفسور برایشان مایه «علم فروشی» نشده بود، بلکه منصب و اعتبار علمیشان راهی شده بود برای پرداختن به انسانهای دیگر و تلاش برای بهبود شرایط آنها. مرزهای جغرافیایی و نژادی در افکارشان از بین رفته است. سن همگی شان بیشتر از شصت بود، اما با آنچنان انرژی و علاقه‌ای کار و تلاش می‌کردند که انگار به تازگی بیست ساله شده‌اند. در یک کلام آنچه من می‌پنداشتم «می‌تواند» اثر علم باشد در این انسانها تجلی کرده و نورافشانی‌اش خیره کننده بود.

کاترین در مراسم افتتاحیه مدرسه در توصیف نجوم گفت:

وقتی از من ملیتم را می‌پرسند، می‌گویم نجوم.

و این جمله فقط مجموعه‌ای از کلمات و یک کلیشه نبود، ملیت کاترین به راستی نجوم است.

۳-۲ میدان دربار پاتان

بعد مدت طولانی انتظار در ترانزیت دوحه و ۵ ساعت پرواز به کاتماندو و سپس به هتل رسیدم.

اولین اقدام ناهار بود. بلعیدن اولین لقمه فاجعه محض بود؛ یک لحظه هیچ احساسی نداشتم و بعد دهان و گلویم آتش گرفت. احساس می‌کردم معده‌ام به آتش‌دان تبدیل شده است. از کودکی عادت کرده بودم غذای تند نخورم، حتی سس تند! هر سال اول زمستان سرما می‌خوردم و نزدیک بهار خوب می‌شدم و همیشه دکتر معالجم می‌گفت تندی نخور، سوسیس، کالباس، خیارشور، سس تند، و هر غذایی که محرک گلو و گوش است و... این دستورها را حفظ شده بودم و البته اجرا هم کرده بودم. چنین آدمی که هرگز سس تند هم نمی‌خورد بعد از حدود یک شبانه روز گرسنگی و فقط غذای هواپیما خوردن، ناگهان غذای نیالی بخورد. فاجعه است! شنیده بودم غذای مردم نیال و هند تند است، اما شنیدن کی بود مانند خوردن! در اثر تندی غذا، کف دستم عرق کرده بود و قلبم به شدت می‌تپید و احتمالاً صورتم به گلوله سرخی تبدیل شده بود. با این وجود، مجبور بودم آن غذا را

بخورم، گرسنه بودم و فکر می‌کردم هر غذای دیگری هم سفارش بدهم تفاوت چندانی با این غذا نخواهد داشت. البته روزهای بعد ماهی سرخ شده به غذاهای روی میز اضافه شد و من از گرسنگی طاقت فرسا نجات پیدا کردم. متأسفانه هر روز ماهی طبخ نمی‌شد و روزهایی که ماهی نبود من باید با همان غذاهای مخوف تند ارتزاق می‌کردم.

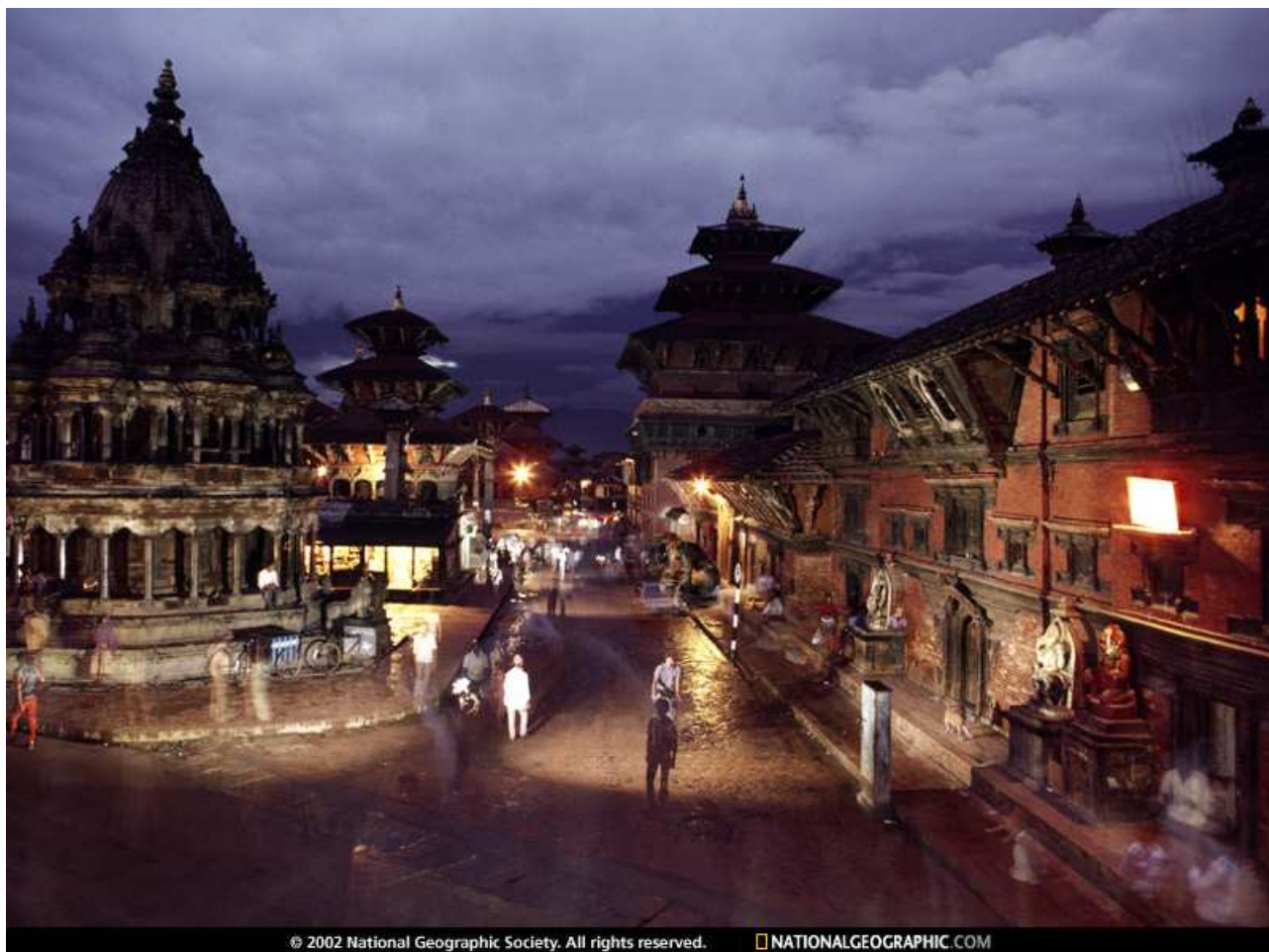
از قبل می‌دانستم میدان دربار پاتان^{۱۱} یکی از مهمترین مکانهای دیدنی نپال است و علی‌رغم خستگی زیاد شدیداً مشتاق دیدنش بودم. نمی‌توانستم تحمل کنم دربار پاتان در نزدیکی من باشد و من «دربار نادیده» بخوابم. می‌دانستم برای دیدن وقت زیاد خواهم داشت اما جذبۀ کهربایی کشف آرام رهایم نمی‌کرد. در رستوران هتل خانمی، ساری به تن، وظیفۀ رسیدگی به امور کلی رستوران را داشت. هر روز به همه صبح به خیر می‌گفت و در مورد دیروزشان با آنها صحبت می‌کرد. روز اول که رسیده بودم، رستوران خلوت بود و این خانم مدت طولانی با من در مورد دیدنی‌های نپال صحبت کرد، ناگفته نماند بیش از نیمی از جملاتش را به خاطر لهجه‌اش نمی‌فهمیدم. در مورد دربار پاتان گفت فاصلۀ هتل تا دربار پیاده حدوداً ده دقیقه است و من شوق‌زده فقط پرسیدم: «از کدام طرف می‌توانم بروم؟». گفت بار اول تنها نمی‌توانم بروم، باید از کوچه‌های پر پیچ و خم عبور کنم و اگر بخوام یکی از گارسونهای هتل را به عنوان راهنما همراهم می‌فرستد. بعد هم گفت اگر نقشه داشته باشم راحت تر می‌توانم مسیر را به‌خاطر بسپارم. به توصیه‌اش عمل کردم و نقشه خریدم و تازه در خودم قدرت «نقشه به دست گم شدن» را کشف کردم، قبلاً در ایران همیشه بدون نقشه گم می‌شدم اما در نپال با نقشه یکی دو بار در پاتان گم شدم و مجبور شدم از مردم راه را بپرسم. به هر حال این نوعی قدرت می‌خواهد!

برای رسیدن به دربار باید از چند خیابان و کوچه گذشت تا به دروازه اصلی رسید. دروازه دربار پاتان تا دربار فاصلۀ زیادی داشت و به نسبت ورودی دروازه دربار (کاتماندو و بکتاپور) که بعداً دیدم بسیار ساده و بی‌پیرایه بود. دروازه معمولی که سفید کاری شده بود و روی آن در طرفین نقاشی‌های متقارنی رسم شده بود و بر فراز آن چند کلمه به خطی که احتمال می‌دهم نپالی یا هندی باشد نوشته شده بود.

با گذر از دروازه دربار کوچه‌های قدیمی‌تر پیش رو ظاهر می‌شوند. کوچه‌های باریک و تنگی که در دو طرفشان ساختمانهای ۴ طبقه قد کشیده‌اند. طبقه همکف مغازه بود و سه طبقه بالایی منزل. بعضی از ساختمانها به قدری قدیمی و مخروبه بودند که پنداری تا یک لحظه دیگر فروخواهد ریخت. اما در همان خانه‌های مخروبه مردم زندگی می‌کردند. یک مسالۀ بسیار جالب رنگی بودن دیوار خانه‌ها بود، نمی‌دانم چرا دیوار خانه‌هایشان را رنگ کرده بودند؟! یکی کرم، دیگری سبز، کناری اش آبی جعبۀ مدادرنگی بود، پر از شور و نشاط و زندگی. پنجره‌های کوچک خانه‌ها هم توجهم را جلب کرده بودند، آنقدر کوچک که یک نفر راحت نمی‌توانست از پنجره به بیرون خم شود! بیشتر مغازه‌ها به جهانگردان ماندالا می‌فروختند و تعدادی هم مجسمه‌های طلایی یا چوبی از خدایان (در مورد ماندالا به بخش (۱-۱۱) نگاه کنید)

کوچه‌ها بسیار باریک و قدیمی بودند. به طوری که فقط یک ماشین می‌توانست از آن عبور کند و در بعضی کوچه‌ها در حین عبور ماشین عابر پیاده باید به دیوار تکیه می‌داد.

¹¹Putan durbar square



© 2002 National Geographic Society. All rights reserved.

NATIONALGEOGRAPHIC.COM

شکل ۲-۱: میدان دربار پاتان

تعداد زیادی موتورسیکلت در شهر و از جمله در این کوچه های باریک تردد می کردند و هر موتور مجهز به یک بوق گوش خراش بود که به نظر می رسید بیشتر مناسب کامیون و تریلی باشد تا موتور سیکلت. راهنمایم می گفت هزینه موتور سیکلت در مقایسه با ماشین ناچیز است و مردم زیادی از موتور استفاده می کنند. نکته بسیار جالب این بود که من در مدت اقامت در نیپال تقریباً موتور سوار بدون کلاه محافظ اصلاً ندیدم! در سبک رانندگی نیپالی، بوق از کلاج و گاز مهمتر است. بیشتر مواقعی که سوار تاکسی بودم، راننده مداوم بوق می زد و اصلاً نمی توانستم علتش را بفهمم.

از دو طرف کوچه ها پرچمهای مذهبی به طرف مقابل وصل شده بود. پرچمهایی به پنج رنگ آبی، زرد، سبز، سفید و ... که بر روی آنها دعاها بودایی نوشته شده بود. البته اگر بخواهم دقیق تر توصیف کنم باید بگویم این پرچمها در زمان نصب به پنج رنگ بوده اند و با گذشت زمان همه خاکستری و چرک مُرد شده اند. وقتی به آسمان نگاه می کردم فقط یک نوار باریک از آسمان دیده می شد (البته با صرف نظر از پارچه های دعا). میشل (یکی از مدرسین مدرسه) می گفت اگر شب کسی در این کوچه ها گم بشود حتی با کمک ستاره ها هم نمی تواند راهش را پیدا کند. چون فقط می تواند یک ستاره ببیند حالا اینکه این ستاره کدام است را دیگر نمی تواند تشخیص بدهد.



شکل ۲-۱: شمشیرهای قصرها، میدان دربار پاتان

راهنمایم، یکی از گارسونهای رستوران، اطلاعات تاریخی نداشت و فقط مسیر تا دربار را می‌دانست. البته من علاقه‌ای هم به دانستن تاریخ دقیق بناها نداشتm. او با سرعت در کوچه و پس کوچه‌ها راه می‌رفت و من با دهان باز و چشمانی بهت زده به اطراف کوچه‌ها نگاه می‌کردم و دنبالش می‌دویدم. کوچه‌ها برای او روزمره و عادی و برای من تازه، شگفت آور و جذاب بودند.

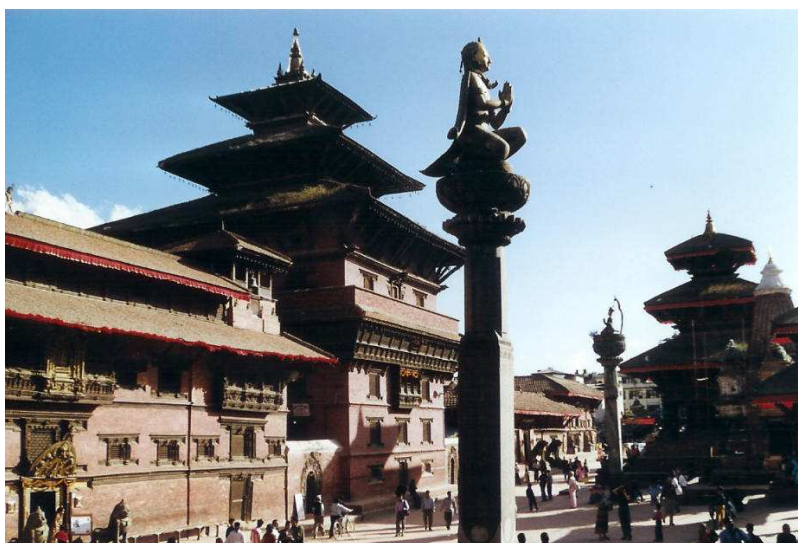
در این کوچه‌های باریک در فاصله هر چند ده متری یک ورودی کوچک بود که با ورود به آن با یک محوطه بزرگ میدان مانند روبه رو می‌شدم. دورتادور خانه و در وسط میدان عموماً یک معبد کوچک. خانه‌ها مانند خانه‌های کوچه اصلی بود، با این تفاوت که طبقه همکفشان عموماً مغازه نبود. بالاخره رسیدم.

من از قسمت غربی وارد شده بودم. در دو سمت خیابان غربی - شرقی، قصر و معبد بود. در سمت ضلع شمالی، قصر بزرگ شاه بود و در ضلع مقابل، معابد صف کشیده‌اند، چه معابدی!

محو تماشا شده بودم. بهت آور و باورنکردنی بود. قصرهای چند طبقه با چند سقف، معبد‌های شگفت آور با تقارنهای عجیب. شیرها و موجودات سنگی عظیم کنار درهای ورودی، زیبایی شگفت آوری بود. رنگ دیوارها همه سرخ بود، مانند ابیانه ایران. قبلاً عکسهای دربار را دیده بودم، اما وقتی در مقابلش ایستادم ذهنم قفل شده بود! در یک کلام «شکوهمند» بود. اگر بخواهم به کسی فارسی بیاموزم، برای تفهیم لغت شکوهمند یک عکس از دربار پاتان نشان می‌دهم و می‌گویم شکوهمند یعنی احساسی که از این عکس پیدا می‌کنی. زوار پنجره‌ها، درگاهی‌ها، شمشیری^{۱۲} همه کنده کاری و منقش بود (شکل ۲-۲) را ببیند). حتی یک سانتی متر چوب یا سنگ ساده پیدا نمی‌شد! ۱۳ قصرها چند

^{۱۲} از آنجا که سقف قصرها چوبی و بسیار سنگین هستند بین سقف و دیوار شمشیری چوبی و گاه سنگی گذاشته‌اند تا وزن سقف باعث ریزش دیوار نشود.

^{۱۳} شمشیری شکل (۲-۲) احتمالاً «کالی» است (به احتمال قریب به یقین). کالی یکی از مهمترین بانو-خداهاست که خشمش به علت گناهان بندگان است. برایم بسیار عجیب است که چرا در بیشتر مناطق این



شکل ۳-۲: مجسمه شاه مقابل قصرها، میدان دربار پاتان

سقف شیروانی داشتند که هر چه به بالا می رفت سقفها کوچک تر می شدند و زیر هر سقف، دورتادور پرده قرمز با حاشیه طلایی آویزان بود که در زمان وزش باد رقص پارچه را به نمایش می کشید.

در مقابل ورودی یکی از قصرها و مقابل یکی از معابد، با فاصله تقریباً چند متر، ستون بلندی وجود دارد. بر فراز آن مجسمه شاه نشسته بر یک پا، با ماری بر سرش سایه افکنده است. (شکل ۳-۲). نمی دانم مقصود از مجسمه شاه زیر سایه مار چیست؟ در موزه دربار پاتان تخت سلطنتی به نمایش گذاشته شده است و تکیه گاهش از کنار هم گذاشتن مجسمه مار درست شده است. در دربار بختاپور هم مانند این ستون را در مقابل ورودی یکی از قصرها دیدم (البته سایه بان شاه در آنجا زنگ نبود، نه مار). جالب تر اینکه در حمام پادشاه در دربار بختاپور دوش یک مار بود، یعنی آب از دهان مار به سر شاه می ریخت.^{۱۴}

در میدان دربار چند معبد زیبا وجود دارد که هنوز مردم برای عبادت به آنها می روند و ورود غیر هندو ممنوع است. (شکل ۴-۲)

مساله بسیار دردناک در مورد دربار پاتان این است که دولت نپال هیچ گونه تلاشی برای حفظ و نگهداری این محوطه ارزشمند به عمل نمی آورد. برای ورود به این مکان مبلغ ورودی درخواست نمی شود و هیچ گونه دفترچه راهنمایی هم در اختیار جهانگردان گذاشته نمی شود. دربار تفریحگاه مردم است و متاسفانه سگ در آن، مانند بقیه خیابانهای

مجسمه خشمگین وجود داشت. چنین می پندارم نگهداری بت نمایانگر و یادآور وجود خدایان و برخورداری از حمایت آنهاست، اما فکر من با وجود این تعداد زیاد مجسمه کالی تطابق ندارد. اگر کسی در این مورد اطلاعاتی دارد لطفاً به من ای-میل بدهد. من شدیداً مشتاقم دلیل فلسفی یا روانشناسی چنین رفتاری را بدانم.

چرا شمشیرها با این بانو - خدای خشمزده و زشت آراسته شده اند؟ چرا شیوا نه؟^{۱۴}

فکر می کردم این مجسمه نماد عبادت و خاکساری در مقابل معبد باشد، اما این مجسمه در مقابل قصرها هم وجود دارد، بنابراین احتمالاً نمی تواند نمایانگر پرستش باشد. اگر کسی در این مورد اطلاعاتی دارد لطفاً به من در این مورد کمک کند.



شکل ۲-۴: معبد هندوها، میدان دربار پاتان

کاتماندو و پاتان، آزادانه تردد می‌کند و بوی تهوع‌آور ادرار سگ همه‌جا به مشام می‌رسد. زمین آنقدر کثیف است که انسان رغبت نمی‌کند بنشیند و به این قصرهای باشکوه خیره بشود. بسیاری از مجسمه‌های کنار پلکان ورودی معابد بر اثر کثرت تماس دست مردم به شدت کثیف هستند. در بسیاری قسمتهای ورودی معبد اثر سوزاندن شمعهای رنگی بر کنده‌کاریهای چند صد ساله به جا مانده است. نمی‌توانم علت این بی‌توجهی را درک کنم. هزینه تمیز نگه‌داشتن دربار از محل فروش بلیت ورودی به جهانگردان، به سادگی قابل تامین است. در مدتی که نپال بودم پنج بار به دربار پاتان رفتم و هر بار این مکان مملو از جهانگرد بود. ماه آوریل به علت بارندگیهای شدید زمان توریستی نپال نیست، اما دربار از توریست پر بود، حدس بزنید از فروش بلیت چه درآمدی عاید دولت می‌تواند بشود!

چندین بار به میدان دربار پاتان رفتم، هر بار جذاب و دیدنی مانند بار اول. معمولاً بعد از ظهرها، نزدیک غروب، به دربار می‌رفتم، همیشه دربار پر از مردم بود، چه جهانگرد و چه نپالی. دربار برای نپالیها یک تفریحگاه بود، مثل ما که پارک می‌رویم. بیشترین ویژگی بارزشان شادیشان بود؛ بستنی لیس می‌زدند و راه می‌رفتند و باهم می‌گفتند و می‌خندیدند، و در بینشان به ندرت، خیلی به ندرت، فردی با لباس مرتب و مناسب دیده می‌شود. چهره‌های آفتاب سوخته و فقرزده شان نشان می‌دهد که در چه اوضاعی روزگار می‌گذرانند اما بازهم

شادند. وقتی در دربار می ایستی و به قصری نگاه می کنی همیشه موسیقی متنی در صحنه وجود دارد و آن صدای خنده زن یا مردی است که اندکی آنطرفتر ایستاده است و مشغول حرف زدن با دوست یا کودکش یا... است.

در نپال روز شنبه تعطیل رسمی است و مردم به معابد برای عبادت می روند. دومین شنبه‌ای که نپال بودم با کمک و همراهی یکی از دانشجویان مدرسه به یک معبد نزدیک دربار پاتان رفتم. در محله‌ای به مراتب فقیرتر از محله‌های اصلی و نزدیک دربار. در مورد کثیفی و سگهای ولگرد معبد سخنی نمی گویم چون این جز لاینفک نپال است. معبد بسیار شلوغ بود، برایم عجیب بود که بی توجه به هندو نبودنم به راحتی راهم دادند شاید چون یک هندو همراهم بود. در یک قسمت معبد بتی آراسته با حلقه‌های گل و زیورآلات بود و هجوم ملت برای رسیدن به نزدیک بت. و در مرکز معبد، ساختمان اصلی معبد وجود داشت که در آن دو راهب مشغول جارو کردن محوطه کوچک درونش و عود سوزاندن و زنگ به صدا درآوردن بودند. راهبی عوددان را در معبد می چرخاند و دود و بوی عود در تمام معبد پراکنده شده بود. هرازگاهی به در ساختمان معبد نزدیک می شد و عود دان را به سمت مردم تکان می داد تا آنها هم متبرک شوند. تنها اتفاق قابل توجه این معبد هجوم و جدال مردم برای رسیدن به نزدیک بت و عبادت بود! این معبد به نسبت معابد دیگر بسیار ساده بود و این با چهره فقرزده مردمی که برای عبادت به آن آمده بودند در تطابق کامل بود.

۲-۳-۱ موزه دربار پاتان

یکی از قصرهای دربار به موزه تبدیل شده بود و در آن تعداد زیادی مجسمه از بودا و اشیای تاریخی مانند تخت سلطنتی به نمایش گذاشته شده بود. اما آنچه از این مجموعه به نمایش گذاشته شده جالبتر بود دیدن درون یک کاخ بود. تصور چنین شکوهی وقتی از بیرون فقط به پنجره ها نگاه می کنی، غیر ممکن است.

گذر از درگاه باشکوه و کنده کاری شده قصر به حیاطی می رساندم که ورودی اصلی کاخ از آن است.

اولین نکته ای که در ورود به کاخ توجهم را جلب کرد کوتاهی سقفها و باریکی راهروها و پله‌ها بود. در طبقه دوم که مکان اصلی موزه بود، زمانی که دستم را بلند می کردم دستم به سقف چوبی می خورد (یعنی ارتفاع سقف از کف تقریباً دومتر بود). پله‌ها باریک بود، آنقدر که فقط یک نفر می توانست از آن تردد کند. این نشان می دهد که نسل نپالیا در زمان ساخت این کاخها کوتاه و ریز نقش بوده است. البته الان هم کم و بیش نپالیا به همان گونه هستند.

بیشترین آثار به نمایش درآمده در موزه دربار پاتان مجسمه بودا بود. علاوه بر آن، چند نمونه چراغ مقدس هم بود. در مراسم افتتاحیه مدرسه، قبل از هرکاری یکی از مهمانان که از وزرات علوم آمده بود چراغ عجیبی را روشن کرد. چراغ نسبتاً بلند فلزی به ارتفاع شصت سانتیمتر که به دورش حلقه‌ای از گل سرخ آویخته بودند و باید در مکان مخصوصی در کنار چراغ شعله برافروخته می شد. یکی از دانشجویان برایم توضیح داد که در تمام

مراسم نپالیها این چراغ برافروخته می شود. تا پایان مراسم افتتاحیه چراغ روشن بود. البته این چراغ هیچ نوری نداشت و فقط شعله کوچکی سو سو می زد. در موزه چند نمونه کوچک و قدیمی از چراغ دیدم.

یکی دیگر از اشیا، تخت سلطنتی بود. تشک تخت قرمز رنگ (البته انتظار هم داشتم، چون سرخ رنگ مقدس و متبرک هندوهاست) و تکیه گاه و دسته های تخت طلایی بود. در نگاه اول یک تکیه گاه ساده بود. اما وقتی نزدیک شدم دیدم که تکیه گاه از ۸ مار تشکیل شده است که پیچ و تاب خورده، کنار هم قد کشیده و سرشان به عنوان سایبان بسیار کوچکی برای پادشاه بوده است. در مجموعه دربار مار به کثرت تکرار می شود. در هر سه مجموعه دربار، در مجسمه پادشاه در حالت نیمه نشسته بر یک پا در حالت دعا خواندن است و ماری بر سر وی سایه افکنده است. در دربار بختاپور دوش حمام شاه دهان مار بود، یعنی آب از دهان مار بر سر شاه می ریخته است.

در موزه مجسمه هایی از سایر خدایان به خصوص شیوا بود.

پنجره های مشرف به دربار باز بودند. نکته جالب این بود که این پنجره ها عمودی نبودند و با سطح افق زاویه می ساختند. از یکی از پنجره ها به میدان دربار نگاه کردم و سعی کردم تصور کنم خاندان سلطنتی پانصد سال پیش چگونه از این پنجره به پایتخت خود نگاه می کرده اند. شاید خیابانها آن زمان سنگفرش نبوده و مردم آزادانه در این منطقه تردد نمی کردند.

نکته ای که برایم بسیار عجیب بود روشنایی این کاخ بود! حتی در این روزگار با وجود برق و روشن بودن چراغها کاخ پرنور نبود. این کاخ به گونه ای ساخته نشده بود که بتوان از نور روز حداکثر استفاده را کرد، چون پنجره ها بسیار کوچک بودند و جلوی هر پنجره هم معمولاً سایه سقفهای بالایی افتاده بود. یاد پنجره های بزرگ با شیشه های رنگی خانه ها و قصرهای قدیمی ایران افتادم.

و از همه جالب تر شیوه نگهداری مجسمه ها بود. بیشتر مجسمه های بودا در جعبه های شیشه ای بودند (البته بدون دزدگیر! احتمالاً در نپال کسی آثار باستانی را تا حالا ندزدیده است). اما اشیایی هم در گوشه و کنار بدون محافظ بودند مانند تخت شاه. و نکته بسیار جالب تر اینکه وقتی در موزه قدم می زدم زنی را دیدم با جاروی دستی معمولی زمین موزه را جارو می کرد و چه خاکی به پا کرده بود! ملتی را دیدم که در پاسداری از تاریخ گوی سبقت را از ما ایرانیها ربوده اند !!

پس از خروج از این قصر به حیاط بسیار کوچکتري رسیدم که نشانه زندگی در آن بود: چاه آب وسط حیاط. حیاط نسبتاً کوچکی بود و از سادگی اش حدس زدم به عنوان حیاط خلوت بوده است. وسط حیاط ایستاده بودم و می توانستم طبقات بالایی چند قصر مجاور را ببینم. در گوشه ای از حیاط کافی شاپ برای جهانگردها آماده بود. دل انگیزی عجیبی در این صحنه بود. فکر می کردم روزی این همه ثروت و زیبایی در انحصار یک خاندان سلطنتی و احتمالاً نزدیکان بوده است و حالا به نوشیدن قهوه و چای اختصاص دارد. نشانی از ناپایداری در تمام جزییات زندگی انسان دیده می شود، حتی از میان قصرهای باشکوه.



شکل ۲-۵: مهابودا

۴-۲ مهابودا

یک بعد از ظهر، پس از اتمام ساعت مدرسه، تصمیم گرفتم مهابودا^{۱۵} را ببینم. مسوول اطلاعات هتل گفت این بنا یکی از دیدنی ترین قسمتهای پاتان است. بعد از اینکه من آن معبد را دیدم می‌توانم بگویم از نظر من، این معبد دیدنی ترین مکان بعد از بودانات در کاتماندو بود.^{۱۶}

با کمک نقشه و بعد از پرس و جوی بسیار معبد را پیدا کردم. مهابودا با دربار پاتان، تقریباً ده دقیقه پیاده‌روی فاصله داشت و در مکان غیرمنتظره‌ای واقع بود: در یک کوچه نسبتاً عریض، ورودی کوچک مهابودا که اصلاً به چشم نمی‌آمد، وجود داشت. یک ورودی کوچک که با یک کوچه بسیار باریک به ورودی اصلی منتهی می‌شود. برای ورود باید کمی سر را خم می‌کردم، به یاد زورخانه‌های ایران افتادم که برای احترام هنگام ورود در را کوتاه می‌ساخته‌اند و خواسته یا نخواست‌ه انسان سر تعظیم فرود می‌آورد.

فرض کنید در یک کوچه که خیلی معمولی به نظر می‌رسد یک ورودی ببیند و پس از طی یک کوچه تاریک به یک ورودی دیگر برسید و سر را خم کرده و وارد شوید و ناگهان در فاصله کمتر از دو متر برجی در مقابلتان باشد که هر قدر سر را به عقب خم کنید و به بالا نگاه کنید باز هم بالای برج را نبینید، بنایی در اوج شکوه.

پیش از این، وقتی برای اولین بار در دروازه ملل تخت جمشید ایستاده بودم، ضربان قلبم را شنیده بودم. شکوه مجسمه‌ها شگفت زده‌ام کرده بود، اما آنچه خون را به رگهایم دوانده بود احساس افتخار به شکوه بنای به یادگار مانده از نیاکانم بود، بارگاهی باشکوه که شگفت انگیزی اش در ارتفاع ستونها و بزرگی قصرهایش نیست. عظمت تخت جمشید در این است که هیچ کس در مقابل کسی زانو نزده است یا سر تسلیم فرود نیاورده است، هیچ

¹⁵Mahabuddha

^{۱۶} پایگاه اینترنتی مهابودا <http://mahabuddha.com/index.php>

کس از فقر یا فحشا عریان نیست و ایرانیان در میان حجاریهایشان در دل کوه احترامشان به نوع بشر را بر سنگ جاودانه کرده‌اند و قدرشان را بر تسلط به دیگر مردم دیگر سرزمینها به رخ تاریخ نکشیده‌اند. قلبم از چنین ارزشگذاری لبریز از شادی و افتخار شده بود. اما این بار من در بنایی ایستاده بودم که هیچ سنخیتی با ملیت و نژادم نداشت و من دوباره میخکوب زیبایی شده بودم. این بار شگفت زدگی باعث هیجان شده بود. دورادور بنای نه چندان بزرگ قدم می‌زد و نگاه می‌کردم، شگرف بود.

قاعده بنا مربع کامل است و ورودی دقیقاً به یک گوشه از آن منتهی می‌شود. پس از طی چند قدم به سمت چپ، در وسط ضلع، مجسمه طلایی از بودا قرار دارد. باز هم در حال سکوت و یوگا. فاصله مجسمه تا بازدید کننده بسیار کم است، جلو رفتم و به آن خیره شدم، به چشمها، حالت نشستن، یک دست که بالا آورده بود و دست دیگر که روی پا درحالی که سر انگشتان سبابه و شست بهم مماس شده‌اند، به شمعهای روشن مقابل بودا، به پارچه سفیدی که دور مجسمه انداخته شده بود، به موهای فردار بودا. سکوت کرده بودم و به چشمان مجسمه نگاه می‌کردم، نیرویی در این مکان نهفته بود که من را آرام می‌کرد. سکوت من فقط سکوت ظاهری نبود، دروناً محو شده بودم، با دقت نگاه می‌کردم و هر چند ثانیه یک بار پلک می‌زد و باز خیره نگاه می‌کردم و سعی می‌کردم بفهمم احساس درونم چیست، تلاشی بی‌حاصل! اصلاً لزومی ندارد که احساس را درک کرد، باید در آن شناور شد. یکی از مهمترین آموزشهای بودیسم، سکوت درونی، به نظرم در تمام مجسمه‌های بودا نهاده شده است.

چند دقیقه اول فقط محو این بنا شده بود. اما بعد از یک بار دور زدن و با دقت نگاه کردن فاکتور تکرار شده در بنا را فهمیدم. درون برج، در فاصله کمی از ناظر، یک دروازه بود که مجسمه بودا درون آن قرار گرفته بود (مجسمه کمی عقب تر از دروازه بود). بعد بالای ای دروازه یک دروازه دیگر بود که وقتی از طبقه بالای مشرف به مهابودا نگاه کردم دیدم یک نقاشی از بودا در آن است. این دروازه از دروازه اصلی کوچکتر بود و بالاتر از آن یک دروازه دیگر و کوچکتر وجود داشت. با احتساب دروازه اصلی که مجسمه بودا در آن قرار داشت هفت تا بودند. در کنار دروازه‌ها در ستونهای منظمی دروازه‌های بسیار بسیار کوچکتر منظم روی برج گچبری شده بودند که راه سفید رنگی این ستونها را از هم جدا می‌کرد. در شکل (۲-۵) دروازه‌ها یکی بر فراز دیگری دیده می‌شوند. روی هر چهار گوشه در گوشه‌ها (راس مربع) برجهای کوتاهتری ساخته شده بود، با همان ساختار برج اصلی. تقارن در این بنا غوغا می‌کند! شکل (۲-۶) ارتفاع و شکوه برج را نشان می‌دهد. تعمداً عکسی انتخاب کردم که بر حسب معیار قد انسان بتوان ارتفاع برج را تخمین زد.

یکی از مغازه دارها که نشانی مهابودا را از او پرسیده بودم نشانی معبدی در همان نزدیکی را داد. آن معبد را هم پیدا کردم. دو تا شیر سنگی در طرفین ورودی و بعد دورتادور مجسمه سنگی و نردبان به بهشت، این قدر برای نپالیهایی اهمیت بود که حتی آن را در نقشه مشخص نکرده بودند. البته حق دارند، چون این معبد در مقایسه با سایر معابد زیبا و حیرت انگیز پاتان نکته قابل توجهی نداشت.



شکل ۲-۶: مهابودا



شکل ۲-۷: ورودی معبد طلایی

۵-۲ معبد طلایی در پاتان

نزدیک دربار پاتان معبدی وجود دارد. یک روز غروب که با ادوارد و آن (یکی از مدرسین مدرسه و همسرش) برای دیدن دربار رفته بودیم، به پیشنهاد آن به معبد طلایی^{۱۷} رفتیم^{۱۸}. باران شدیدی می‌بارید و با اینکه هنوز شب نشده بود ابرها آسمان را تاریک کرده بودند. برای ورود باید بلیت می‌خریدیم، ولی وقت کاری معبد تمام شده بود و هنوز درش باز بود (چه نظمی!) مرد نپالی مسنی (تقریباً هفتاد ساله) به عنوان راهنما پول کمی دریافت کرد و ما را به داخل برد.

ورودی معبد به نسبت سایر معابد پاتان باشکوه‌تر بود، دو موجود شبیه شیر در طرفین ورودی زیر سردر سنگی با حکاکی (شکل ۲-۸).

ورودی به ایوان معبد می‌رسید. حیاط به اندازه یک پله با این ایوان اختلاف ارتفاع داشت و در میان حیاط معبد اصلی، کوچک اما زیبا، ایستاده است. مانند سایر معابد، در اینجا هم چرخهای عبادت دورتادور ایوان و زنگهایی برای بیدار کردن خدایان و اعلام حضور وجود داشت (شکل ۲-۸). به راحتی استوانه‌ها (چرخهای عبادت) حول محور به حرکت درمی‌آیند و هر کسی برای عبادت وارد می‌شود آنها را به دوران وامی‌دارد. بعد از بار اولی که این معبد را دیدم یک بار دیگر روز شنبه (روز تعطیلی رسمی در نپال) به معبد رفتم، مردم زیادی برای عبادت آمده بودند و صدای چرخها واقعاً زیبا بود. هنوز از حرکت نایستاده شخص دیگری به آنها دست می‌زد و رد می‌شد و دوباره این صدا تولید می‌شد.

در اولین لحظه ورود و نگاه گذرا به معبد، علت نامگذاری‌اش کاملاً مشخص می‌شود؛ سقف معبد میان حیاط و معبد مقابل در ورودی (شکل ۲-۹) همه از طلا (یا آب طلا). رشته‌های طلایی که از بالاترین نقطه معبد به پایین آویزان شده بودند توجهم را جلب کرد. بعداً که به معابد دربار پاتان دقت کردم دیدم آنها هم چنین رشته‌هایی دارند. ادوارد گفت

¹⁷Golden Temple

¹⁸ این معبد در بین نپالیا با نام Hiranya Varna Mahavihar هم شناخته می‌شود.



شکل ۲-۸: چرخهای عبادت در ایوان معبد.

نام این رشته‌ها «نردبان بهشت»^{۱۹} است.

در گوشه ایوان ورودی طبقه بالا بود، راهنما پیشاپیش ما حرکت می‌کرد. کاملاً تاریک بود. راهنما با چراغ قوه‌اش راه پله‌ها را روشن کرده بود (البته استفاده از نام «چراغ قوه» با توجه به نور مختصری که آن چراغ موشی تولید می‌کرد، لطف بزرگی در حقش است). راه پله‌ها چوبی و فاصله پله‌ها از هم زیاد بود. چند ثانیه ایستادم تا چشم به تاریکی عادت کند، طبقه بالایی فیلمهای ژاپنی را به یادم آورد. یک جایگاه در صدر و در دو طرف ردیف حضار که روی تشکچه می‌نشستند و مقابلشان میزهای پایه کوتاه قرار دارد. اما آنچه این صحنه را عجیب کرد راهبی بود که در آن تاریکی روی یکی از این تشکچه‌ها نشسته بود. ما دور اتاق گشتیم و به راهب هم سلام کردیم و او پاسخ داد. کمی ترسیده بودم. اگر تنها بودم جرات ماندن نداشتم، البته اگر تنها بودم هیچ وقت موقع غروب به چنین جایی نمی‌آمدم. راهنما می‌گفت این قسمت برای نشستن راهبها است. ماندالا و نقاشیهایی از دیوار اتاق آویزان بود و راهنما در موردشان توضیح می‌داد، اما کلامش به راستی غیر قابل درک بود، از جهتی انگلیسی‌اش شدیداً نامفهوم بود و از جهت دیگر من به شدت تحت تاثیر جو آن اتاق قرار گرفته بودم. هر تابلو را با چراغ قوه روشن می‌کرد. اما نور چراغ آنقدر نبود که بتوان تصویر را واضح تشخیص داد. حواسم بیشتر به راهبی بود که در تاریکی نشسته بود. من از تاریکی نمی‌ترسم، اما نمی‌توانم تصور کنم یک نفر برای مدت طولانی، ساکت در تاریکی بنشیند.

در کنار اتاق تراسی بود که مشرف به حیاط معبد بود و از آنجا سقفهای معبد بهتر از منظره‌ای که از حیاط داشتند دیده می‌شدند.

کلاً فضای معماری و معابد نپال برایم عجیب بود. من قبلاً از این دست معابد فقط در تلویزیون دیده بودم. اما بیش از سایر معابد سکوت طبقه فوقانی معبد طلایی مرا مجذوب

¹⁹heaven ladder



شکل ۲-۹: قسمت مرکزی معبد طلایی

کرد. سکوت غریبی که با تاریکی و باران و ترس آمیخته شده بود و حضور یک راهب در تاریکی. نشستن در تاریکی! وقتی ما طبقه بالا را ترک می‌کردیم شب شده بود و راهب برخاست و چند شمع روشن کرد که البته روشن بودن یا نبودنشان تاثیر چندانی در روشنایی آنجا نداشت.

۲-۶ ناگارکوت

در برنامه مدرسه نجوم یک روز تفریح و بازدید از مناطق دیدنی (ناگارکوت^{۲۰} و دربار بکتاپور) پیش بینی شده بود.

برای رسیدن به ناگارکوت باید از کاتماندو خارج شد و بکتاپور و چند روستا را پشت سر گذاشت. با نگاهی گذرا به روستا فقر مردم کاملاً عیان بود، فقری به مراتب شدیدتر از آنچه در پایتخت خودنمایی می‌کند. یک بار با یک مغازه دار در مورد اوضاع اقتصادی نپال صحبت می‌کردم می‌گفت اوضاع زندگی مردم در کاتماندو خیلی بهتر از روستاهای اطراف است. تعدادی از روستاها در ارتفاعات به نسبت تمیز و پاک از نظر بهداشتی اما بدون امکانات رفاهی شهری هستند و بقیه روستاها که در حومه شهرها واقع شده اند بدون امکانات و از نظر بهداشتی هم به شدت آلوده هستند. من تعجب کرده بودم، زیرا که فروشنده می‌گفت در کاتماندو مردم راحت زندگی می‌کنند! اما به نظرم این شهر از لحاظ بهداشتی هیچ امکاناتی نداشت، و فروشنده می‌گفت وضع زندگی مردم در روستاها خیلی

²⁰ Nagarkot



شکل ۲-۱۰: معبد طلایی

بد است. من در سفر به ناگارکوت به صحت این ادعا پی بردم. روستاها به نسبت شهر نیاز به کمک فوری بهداشتی دارند.

جاده منتهی به ناگارکوت بی هیچ اغراقی، خطرناکترین جاده ای است که من تاکنون دیده‌ام. اولاً پهنای جاده به اندازه عبور یک ماشین است، به طوری که وقتی ماشینی از مقابل بیاید باید یکی از دو ماشین کنار بکشد تا دیگری عبور کند، البته اگر مکانی وجود داشته باشد. در بیشتر قسمت‌ها، جاده دقیقاً مماس به کوه است و طرف دیگر دره است، یکی از ماشین‌ها مجبور است به عقب برگردد تا فضایی برای عبور ماشین روبه‌رو باز شود! ثانیاً جاده حتی یک علامت راهنمایی و رانندگی نداشت. پیچ‌هایی خطرناک و تند بی هیچ علامتی. من هیچ جاده پر پیچ و خمی مشابه جاده ناگارکوت در ایران سراغ ندارم. می‌توانم این جور توصیف کنم که در ارتفاعات، در کمتر از هر ده متر یک پیچ بود و هنوز این پیچ را پشت سر نگذاشته پیچ بعدی مقابل روی ظاهر می‌شود. هیچ محافظی کنار جاده برای حفاظت از سقوط به دره وجود نداشت، یعنی با کوچکترین اشتباه راننده، همه به دره پرتاب می‌شدیم. علاوه بر اینها، قسمت‌هایی از جاده شسته شده و از بین رفته بود، فقط خاک و سنگ به جا مانده بود.

از همه خوف انگیزتر اتوبوس‌مان بود. روز قبل از این گردش به یادماندنی باز به دربار پاتان رفته بودم. نزدیک دربار ترمینال اتوبوس و مینی بوس بود (مانند پایانه‌های اتوبوس درون شهری)، اتوبوس‌ها آنقدر کثیف و قدیمی بودند که من فکر می‌کردم چگونه مردم می‌توانند به آنها اعتماد کنند و سوارشان بشوند. از سر و روی اتوبوس چرک می‌چکید. خبر نداشتم که فردا خودم با یک مینی بوس بدتر از اینها سفر خواهم کرد. البته آن وسیله



شکل ۲-۱۱: منظره کوههای دوردست از فراز ناگارکوت

نه اتوبوس و نه مینی بوس، ماشینی بین این دو، بود. فکر می‌کنم در دور افتاده ترین روستاهای ایران هم چنین وسیله‌ای پیدا نشود: مینی بوس هیچ آینه‌ایی نداشت و شاگرد راننده در رکاب ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد، وقتی تشخیص می‌داد مینی بوس باید ترمز کند سوت می‌زد و زمان مناسب برای حرکت با دست دو ضربه به در نیمه‌باز مینی بوس می‌زد. چند بار اول که صدای ضربه به در را شنیدم فکر کردم کسی جا مانده، اما بعداً با حرکت مینی بوس شنیدم که صدای ضربه تکرار شد و تازه فهمیدم جریان از چه قرار است. در مسیر به بقیه مینی بوسهای شهر هم دقت کردم، همه با همین روش (!!!) حرکت می‌کردند: شاگرد راننده روی رکاب ایستاده و وظیفه آینه را انجام می‌دهد. من ردیف دوم از جلو، نشسته بودم و صدای این ضربات که با من فقط یک ردیف صندلی فاصله داشت تا شب که به هتل بازگشتم در سرم تکرار می‌شد. حس می‌کردم واقعاً به پشت سرم ضربه زده می‌شود. بدتر از این، در یکی از پیچها از جایم نیمخیز شدم تا به سرعت سنج کنم. فقط آب دهانم را به سختی قورت دادم و سر جایم نشستم؛ سرعت سنج، درجه باک بنزین و کلاً تمام عقربه‌ها روی صفر ایستاده و خراب بودند! باور کردنی نبود، فکر کردم اگر بنزین تمام کند چه! و خیلی بدتر اینکه دنده مینی بوس درست جا نمی‌رفت. و از همه اسفناک تر، فرمان مینی بوس راحت نمی‌چرخید، راننده بینوا با تمام قدرت آن را می‌پیچاند. و جالبترین قسمت ماجرا، قفل ساعت راننده خراب شده بود (بند ساعت فلزی بود). وقتی با شدت فرمان را می‌پیچاند، بر اثر ضربه قفل باز می‌شد و راننده دست راستش را از فرمان برمی‌داشت و بند ساعت را می‌بست و این عمل سر پیچ بعدی باز تکرار می‌شد. هم عصبی شده بودم و هم خنده‌ام گرفته بود. فرمان این ماشین را با دو دست به سختی کنترل می‌کرد، چه رسد به یک دست آنهم سر پیچ. ناگفته نماند این خاطرات خوش با موسیقی هم همراه بود! راننده آهنگ هندی سوزناک گذاشته بود، از آن نوع آهنگهایی که یک زن با زیرترین صدای ممکن آواز می‌خواند. نمام عوامل لازم برای به یادماندن شدن یک سفر جمع بودند.



شکل ۲-۱۲: منظره غروب از فراز ناگارکوت

تقریباً تمام وسایل نقلیه عمومی به همین وضع بودند. قبل از این سفر به یادماندنی به ناگارکوت، خیلی کم به وسایل نقلیه عمومی دقت کرده بودم. اما وقتی بیشتر دقت کردم علت آلودگی شدید هوای کاتماندو را هم فهمیدم، هر کدام از این ماشینهای از رده خارج به اندازه یک کارخانه آلودگی تولید می کرد.

سطرهای بالا را که در مورد مینی بوس می نوشتم، خود خنده ام گرفته بود. اما وقتی در نپال، در یک روز گرم در چنین مینی بوسی گیر افتاده باشی خنده فراموش می شود، ترس جای تمام احساسات را می گیرد. علاوه بر این، نمی خواستم جوری رفتار کنم که دانشجویان نپالی حس کنند من از این شرایط ناراحت شده ام و یا به اوضاع کشورشان به چشم تحقیر نگاه می کنم. من نپال را به چشم تحقیر نمی دیدم ولی اوضاع غیرانسانی اش از این جهت تاسف بار است. هر کدام که می پرسیدند از تور گردش راضی هستم، در حالی که زانوهایم از ترس می لرزید و قلبم به شدت می زد، با لبخند می گفتم بله، اینجا واقعاً زیباست. واقعاً هم زیبا و دوست داشتنی بود فقط اگر می شد از مینی بوسی که در آن بودم صرف نظر کرد.

لحظات اولی که از ماشین پیاده شده بودم نمی توانستم راه بروم، سرم به شدت گیج می رفت. دانشجویان می گفتند این یکی از بهترین جاده های نپال است! می توان بهت زدگی ام را هنگام شنیدن این جمله تصور کرد. من گفتم این مسیر اصلاً امن نیست. احساس می کردم مانند فیلمهای علمی - تخیلی که به گذشته سفر می کنند، من هم به گذشته ایران سفر کرده ام و دیده ام اجدادم چگونه صد سال پیش سفر می کردند.

بعد از ذکر مصایب راه، در مورد طبیعت زیبای ناگارکوت و مسیر منتهی به آن می نویسم. مسیری سرسبز مانند گیلان خودمان، اما نه با هوای شرجی. در یک سو رشته کوههای پوشیده از درخت و یک دست سبز و در سوی دیگر کشتزارهای پلکانی.

ویژگی بارز ناگارکوت مکانش است: در دور دستها اورست مقابل رو است و پشت سر کوههای سرسبز دره کاتماندو. ناگارکوت به نسبت محیط اطرافش قله بلندی است و از همین رو از فراز آن اطراف به خوبی دیده می شود. احساس جالبی است که بدانی در



شکل ۲-۱۳: دربار بکتاپور در اولین نگاه.

مقابله، کیلومترها آنطرفتر بزرگترین قلعه زمین قرار دارد. به علت غبار هوا نمی توانستم اورست را ببینم. اولین سوالی که در ناگارکوت پرسیدم این بود: اورست کدام طرف است؟

هوای ناگارکوت بسیار دلپذیر و تمیز بود. ما ساعت یک بعد از ظهر به ناگارکوت رسیده بودیم و بی هیچ سایبانی، زیر نور مستقیم خورشید، اصلاً احساس نمی کردم هوا گرم است و نسیم خنکی می وزید. دانشجویان می گفتند که هوای ناگارکوت همیشه همین قدر دلپذیر است. می گفتند بیشتر جهانگردان برای دیدن طلوع و غروب خورشید به ناگارکوت می روند. البته نمی دانم چطور جرات می کنند این جاده ناامن را در تاریکی طی کنند! شاید شب را در چادر نزدیک ناگارکوت بگذرانند زیرا هیچ اتاق یا هتلی نزدیک ناگارکوت وجود ندارد.

۷-۲ دربار بکتاپور

دربار بکتاپور^{۲۱} یکی از سه مجموعه دربار دره کاتماندو است (مردم فضای محصور بین کوهها را «دره کاتماندو» می نامند و پایتخت یعنی کاتماندو یکی از شهرهای دره محسوب می شود). به نظرم، در مقایسه با دربارهای کاتماندو و پاتان این دربار باشکوه تر بود. ابهت بناها به نسبت بناها و معابد دو دربار دیگر بیشتر مرا میخکوب و حیران کرده بود. دربار کاتماندو به مراتب وسیع تر و شامل قصرها و معابد بیشتری بود اما شکوه دربار بکتاپور از جنس دیگری است.

به عنوان گردش در برنامه مدرسه نجوم بازدید از ناگارکوت و دربار بکتاپور در نظر

²¹ Bhaktapur



شکل ۲-۱۴: دو شیر سنگی نزدیک ورودی دربار بکتاپور

گرفته شده بود. فاصله شهر بکتاپور از پاتان و کاتماندو زیاد بود و اگر مدرسه برنامه بازدید از آن را فراهم نکرده بود من به تنهایی نمی توانستم به دیدن این دربار باشکوه بروم. دانشجویان می گفتند دربار بکتاپور مهمترین نقطه نیال در جذب گردشگر است و حقیقتاً این کلامی به گزافه نیست.

ورودی دربار به مراتب از دو دربار دیگر باشکوه تر است. پس از گذر از دروازه محوطه عظیم خالی در مقابل انسان ظاهر می شود. در سمت چپ دو شیر نیم نشسته عظیم سنگی (شکل ۲-۱۴) و یک قصر وجود دارد ولی در سمت راست محوطه نسبتاً عظیمی خالی است، اما در همان نگاه اول دورنمای مجموعه دربار دیده می شود.

دو شیر سمت چپ ورودی قصری هستند که اکنون تبدیل به موزه شده است. متأسفانه وقتی من به بکتاپور رفتم این موزه تعطیل بود. موزه ها در نیال معمولاً تا ساعت ۴ یا ۵ بعداز ظهر به روی بازدید کنندگان گشوده هستند تا حداکثر زمان ممکن از نور روز استفاده کنند. در نیال، هر روز برق قطع می شد و زمان قطع برق از چند دقیقه تا یک ساعت متغیر بود، افت ولتاژ برق هم فراوان رخ می داد.

وجود دو حیوان در طرفین در ورودی یک قصر یا معبد در مجموعه های دربار یک الگوی ساختاری است، در بیشتر ورودیها مجسمه شیر و در بعضی فیل به زانو درآمده طرفین در وجود دارد.

فاصله دروازه ورودی دربار بکتاپور تا خود دربار بسیار کمتر از فاصله بین دروازه و دربارهای دیگر بود. وقتی از دروازه دربار عبور کردم اندیشیدم زمانی در دوردست، اجازه عبور از این درگاه منحصر به شخصیت های خاص و مرتبط با خاندان سلطنتی بوده است اما امروز همه مردم به راحتی از آن گذر می کنند. تا چه حد ناپایدار!

قصر سمت چپ، «قصر پنجاه و پنج پنجره»، ورودی بسیار باشکوهی دارد و «دروازه طلایی»^{۲۲} می نامندش (شکل ۲-۱۵). مجموعه ای از خدایان کنده کاری شده و حیوانات. متأسفانه بر نقاط مختلف کناره های این دروازه آثار شمع سوخته دیده می شود. من اثر شمعیهای رنگی سوخته را در جای جای دربارها و معابد دیدم و از جمله بر گوشه و کنار

²²golden gate



شکل ۲-۱۵: دروازه طلایی قصر پنجاه و پنج پنجره

این دروازه زیبا، دولت برای محافظت از آثار باستانی اقدام خاصی انجام نمی‌دهد. (البته هموطنان فرهیخته ایرانی هم از یادگاری نوشتن بر کتیبه‌ها تا جایی که قدشان یاری کند فروگذار نکرده‌اند. بقایای شمع سوخته اتفاق عجیبی نیست!). درب حیاط این قصر برای بازدید جهانگردان باز می‌باشد.

پس از گذشتن از ورودی باشکوه با تعداد زیادی مجسمه‌های فلزی و پیمودن یک حیاط نسبتاً کوچک به محوطه بزرگی وارد شدم که حمام شاه بوده است، حمام رو باز. البته بیشتر به استخر شبیه بود، زیرا چند متر زمین را حفر شده بود و دورادور استخر آجر شده بود (شکل ۲-۱۶). یک نکته جالب دوش این حمام بود. دوش این حمام یک مار سنگی بود. یعنی آب از دهان مار به سر شاه می‌ریخته است. متأسفانه سازمان جهانگردی نپال هیچ اقدام قابل توجهی در نگهداری از حمام به عمل نیاورده است. وقتی من این حمام را دیدم حدود یک متر آب باران در آن جمع شده بود و بوی آزاردهنده لجن به مشام می‌رسید تا حدی که به مدت طولانی نمی‌شد در محوطه حمام ایستاد.

در کنار ورودی حمام، ورودی دیگری به یک معبد وجود داشت که هنوز هم برای مراسم عبادی مورد قرار می‌گرفت و ورود غیر هندو ممنوع بود. و حتی تهیه عکس یا فیلم از این معبد غیر مجاز بود، این در نپال عادی است.

بعد از خروج از این حمام و بازگشت به محوطه اصلی دربار در سمت چپ قصر پنجاه و پنج پنجره (شکل ۲-۱۷) ساخته شده است. در دربار بکتاپور قصر پنجاه و پنج پنجره



شکل ۲-۱۶: حمام شاه در دربار بکتاپور (رنگ سبز کف از لجن است).

یکی از دو بنایی بود که به شدت توجهم را جلب کردند (بنای دیگر معبد نیاتاپولا^{۲۳} بود که جلوتر خواهیم نوشت). قصر پنجاه و پنج پنجره واقعاً همین تعداد پنجره کنار هم داشت. البته استفاده از واژه پنجره برای آن مجموعه زینت یافته از کنده کاری کمی بی انصافی است. در تمام قصرها و معابد یک قطعه چوب چه در در، چه در زوار در یا پنجره بدون کنده کاری و طرح پیدا نمی شود!

در مقابل قسمت اصلی قصر پنجاه و پنج پنجره مجسمه شاه بر فراز ستونی، با دو دست چسبیده بهم مقابل سینه، قرار داشت. دیدن مجسمه از زمین به راحتی ممکن نیست، من با دوربین توانستم بالای ستون را ببینم. در مجموعه دربار پاتان هم مانند این مجسمه قرار داشت. با یک تفاوتی که به نظرم خیلی جالب آمد، سایه بان مجسمه در دربار پاتان سر یک مار بود، یعنی شاه در سایه سر مار نشسته بود اما همان طور که در عکس (۲-۱۸) دیده می شود سایه بان شاه در این مجسمه یک ظرف شبیه زنگ است! مانند این را در دربار کاتماندو هم وجود دارد.

به فاصله اندکی از این مجسمه، اولین معبد بزرگ دربار دیده می شود با ساختاری پیچیده و خیره کننده. معابد دربار بکتاپور با معابد دو دربار دیگر تفاوت اساسی داشت. در دو دربار دیگر پلکان معبد به نسبت ساده با دو مجسمه از حیوان کنار پلکان و معبد ساختاری پیچیده دارد مانند معبد شکل (۲-۴)، اما معابد دربار بکتاپور پلکانی بسیار جالب توجه دارند. در طرفین پلکان چند جفت حیوان وجود دارد و خود معبد بسیار ساده است.

در کنار دربار کوچه باریکی بود که به محوطه ای محاط با معابد می رسد. اگر جهانگردی راهنما نداشته باشد یا این قسمت را نشناسد، این کوچه توجهش را جلب نمی کند، زیرا این قسمت جز اصلی دربار محسوب نمی شود و اصلاً جوری نیست که جلب توجه کند. پس از طی این کوچه که حالا فروشگاههایی برای عرضه سوغاتیهای نپال آن را پر کرده اند، محوطه ای با چند معبد حیرت آور دیده می شود.

²³Nyatapola



شکل ۲-۱۷: قصر پنجاه و پنج پنجره (۵۵ پنجره چوبی در طبقه آخر)

معبد نیاتاپول^{۲۴} (شکل (۲-۱۹))، یکی از معابد متعلق به مجموعه دربار بکتاپور، تحسین برانگیزتر از تمامی بناهای درباری بود که در نپال دیدم. در دو طرف پلکان ورودی پنج جفت مجسمه عظیم قد برافراشته بودند و بالای بنا پنج تا سقف که پایینی از همه بزرگتر و به ترتیب کوچکتر و کوچکتر می شدند. در ردیف اول، مجسمه انسانی نشسته بر روی یک پا، ردیف دوم دو فیل، ردیف سوم دو شیر که در مکانهای مختلف مانند ورودی یک قصر در دربار کاتماندو مشابه آنها را دیده بودم قرار داشتند. موجودات ردیف چهارم و پنجم شباهتی به حیواناتی که می شناسیم ندارند و متاثر از اسطوره ها تراشیده شده اند. من در برابر این معبد بیشتر از هر مکان دیگری در نپال بهت زده ایستاده بودم. پس از طی یک کوچه باریک به یک محوطه باز وسیع می رسی و در کنار ناگهان یک معبد می بینی که مجسمه ردیف اولش از قدت بلندتر است.

تراشیدن چنین مجسمه هایی با این ابعاد و دقت و ظرافت تعجب برانگیز بود، اما بیشتر به این می اندیشیدم که چگونه آنها را بالا برده و کنار پله ها گذاشته اند و از این بیشتر به سقفها فکر می کردم. به ارتفاع سقف پنجم از زمین دارد فکر کنید! متعجبم که معماری نپالها چند صد سال پیش تا چه حد پیشرفته بوده که توانسته اند در چنین ارتفاعی سقفهای سنگین را استوار کند! از لحاظ تکنیک ساخت مجذوب شده بودم. حتی اگر به فرض چوب را بالا برده و در ارتفاع اصلی سقف را ساخته باشند، این سوال مطرح می شود که چوبها را با چه اسبابی بالا برده اند؟ قرقره هایی با این قدرت تحمل وزن ساخته بودند!! شمشیرها که باید روی زمین خراپی می شده و بالا می برده اند، آنها را تا آن ارتفاع چطور بالا کشیده اند! ^{۲۵} وقتی به این معبد نگاه می کردم فکر می کردم انسان برای ارضای نیازش به قدرت مافوق بشری چه بناهای شگفت انگیز ساخته است! این همه مجسمه و سقف و

²⁴Nyatapole

^{۲۵} اگر کسی در مورد روش ساخت این بناها اطلاعی دارد لطفاً به من اطلاع بدهد، مشتاقانه منتظرم.



شکل ۲-۱۸: مجسمه شاه مقابل قصر پنجاه و پنج پنجره

بنا تحت عنوان «یک معبد» و صرفاً جهت عبادت! شاید با تراشیدن مجسمه‌های عظیم در پلکان یک معبد که به خدایان متعلق است انسان قصد داشته حقارت خود را در برابر قدرت مافوق به خود یادآوری کند و خاکساری خود را به خدایان اثبات کند! (این فقط حدس من است و مستند به فلسفه‌ای نیست. واقعاً نمی‌دانم انگیزه شان از ساخت چنین مجسمه‌های غول پیکری چه بوده است)

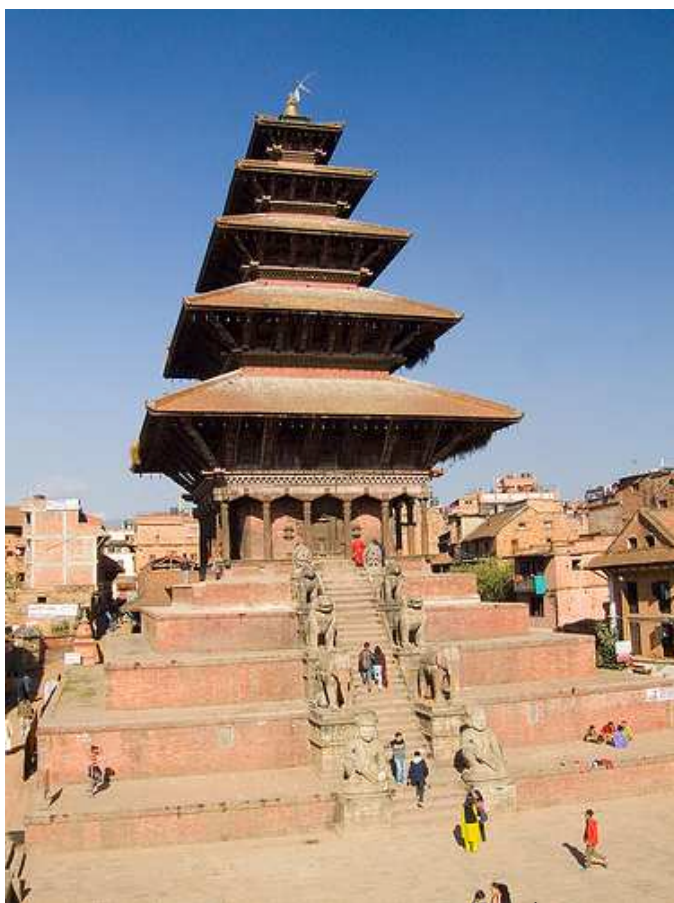
در این محوطه معبد دیگری به نام «معبد بهاراو»^{۲۶} وجود دارد که به ابهت و زیبایی معبد پیشین نبود و در میان محوطه، کالسکه چوبی بزرگی بود که اسباب بازی کودکان شده بود. چرخهای این کالسکه تماماً نقاشی شده و از قد من بزرگتر بودند. متأسفانه دربار بکتاپور برای دانشجویان نپالی مکان آشنا و معمولی بود و آنها به اندازه من برای دیدن هر قصر و معبد زمان لازم نداشتند. به همین جهت خیلی زود، قبل از اینکه تمام دربار را آنگونه که دوست داشتم ببینم مجبور شدم آن را ترک کنم، دفعه بعد که به نپال بروم زمان بیشتری برای دربار بکتاپور در نظر خواهم گرفت.

۸-۲ دربار کاتماندو

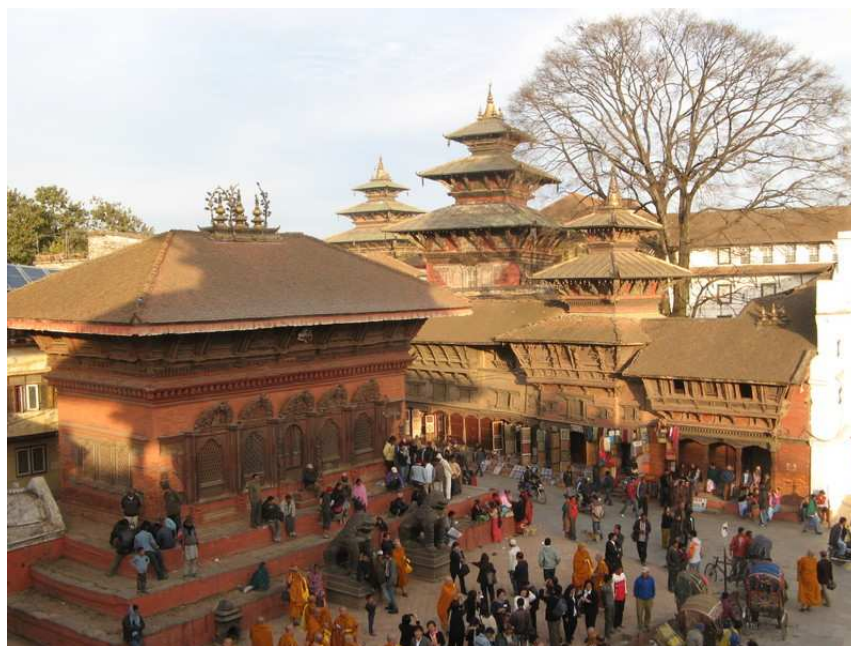
بعد از اتمام مدرسه من دو روز کامل وقت داشتم. البته آنها برنامه را تغییر داده بودند، من جواری برنامه ریزی کرده بودم که فقط یک روز بعد از مدرسه زمان آزاد داشته باشم. مدرسین مدرسه رفتند و من تنها در هتل مانده بودم. اولین روز که وقت آزاد داشتم به دربار کاتماندو رفتم.

دیدن دربار کاتماندو بعد از دیدن دو دربار دیگر شگفت زده‌ام نکرد. سبک معماری و

²⁶Bhairav



شکل ۲-۱۹: معبد نیاتاپول



شکل ۲-۲۰: قصرهای ورودی دربار کاتماندو.

قصرهای شکوهمند برایم آشنا شده بودند. با این وجود دیدنی فراوان در دربار کاتماندو یافته می‌شود.

پیش از ادامه دادن مطلب لازم است دو نکته را یادآوری کنم. اول اینکه هرگز در نپال به تاکسی متر تاکسیها اعتماد نکنید. من این مساله را پیش از نپال رفتن در یک وب سایت خوانده بودم که پیش از سوار تاکسی شدن در کاتماندو حتماً بر یک قیمت مشخص با تاکسی ران به توافق برسید. اما در دربار کاتماندو موقع برگشت به هتل به این توصیه عمل نکردم و راننده دو برابر قیمتی که برای رفتن پرداخته بودم موقع برگشت، بنابر عدد تاکسی متر مطالبه کرد. دقیقاً متوجه شدم خیابان بزرگی که ورزشگاه بزرگ کاتماندو در آن واقع شده بود را دور زد. در آخر به راننده گفتم تقلب کرده و مسیر را دور زده است و توصیه دوم در مورد راهنمایان تقلبی است که ادعا می‌کنند می‌توانند به جهانگردان کمک کنند یا اطلاعات تاریخی در اختیارشان بگذارند. در دربار پاتان به کرات با چنین کسانی برخورد کرده بودم، در دربار کاتماندو هم. در ورودی دربار کاتماندو مردی ادعا می‌کرد راهنمای جهانگردان است و می‌خواست راهنمای من باشد. من رد کردم و او گفت که امروز عید بزرگی برای هندوها ست و اگر من به معبدی که امروز عید در آن برگزار می‌شود داخل شوم یا فیلمبرداری کنم هندوها عصبانی خواهند شد. من باز هم رد کردم و گفتم پیش از ورود به هر معبد به تابلویش دقت می‌کنم و اگر ورود غیر هندو ممنوع بود وارد نمی‌شوم. مطمئن بودم که امروز عیدی نیست، چون قبلاً تقویم عیدهای بزرگ هندوها را نگاه کرده بودم، اما برای اطمینان بیشتر از یکی از مغازه دارها پرسیدم امروز عید است، و آنگونه که انتظار داشتم جواب منفی داد. کسانی که با چنین ادعاهایی و اطلاعات ناقص قصد کسب درآمد دارند در اطراف دربارها کم نیستند.

ساختار دربار کاتماندو منظم نیست، به عنوان نمونه دربار پاتان دو طرف یک خیابان اصلی شکل گرفته است و یا دربار بکتاپور در یک فضای مشخص مستطیلی. اما دربار

کاتماندو این چنین نیست؛ پس از ورودی به یک محیط مستطیلی می‌رسی که چند قصر در طرفین است و پیشتر که می‌روی به فضای فراختری می‌رسی که چند قصر و معبد این سو و آن‌سوی پراکنده ساخته شده است. مشخص است که این دربار در یک دوره زمانی مشخص شکل نگرفته است و هر پادشاهی قسمتی به آن افزوده است. بعداً در بروشور دربار خواندم که بین قرون ۱۲ تا ۱۸ میلادی قسمت‌های مختلف ساخته شده‌اند.

قصرها مانند قصرهای دو دربار دیگر بودند و بعد از سیزده روز دیدن مکانهای تاریخی نپال قصرها برایم عادی شده بودند. علاوه بر این قصرهای دربار کاتماندو از دو دربار دیگر فرسوده تر به نظر می‌رسیدند. اما بازهم دیدنیهای دربار کاتماندو مختص خودش وجود داشت.

مجسمه سنگی بزرگی با آثار فراوان سوخته شمع در میان دربار جالب بود (شکل (۲-۲۱)). در بروشور نوشته شده بود این مجسمه سنگی نماد ویرانگری شیوا و یکی از مهمترین قسمت‌های دربار است و مردم از این مکان برای قسم یاد کردن استفاده می‌کنند. قسمت دیگری که توجهم را جلب کرد پنجره بسیار بزرگ چوبی بود که پشت آن مجسمه‌ای قرار داشت. مدتی که در دربار بودم باران گرفت و من از فرصت استفاده کردم و برای خرید ماندا لا رفتم. فروشنده به من در مورد مجسمه پشت این پنجره توضیح داد؛ در عید خاصی این پنجره گشوده می‌شود و مردم می‌توانند خدا را ببینند. از بین روزنه‌های پنجره به داخل نگاه کردم، فقط یک مجسمه بزرگ بود. همین!

اطراف دربار کاتماندو، دو چرخه‌هایی بود که به پشتشان کالسکه کوچکی مخصوص نشستن مسافر وصل شده بود. من برای خرید آب میوه به یک مغازه وارد شدم. یک خانم توریست قبل از من آنجا ایستاده بود و می‌خواست بستنی بخرد. در کنارش دختر بچه ایستاده بود که از سروضع و لباس دختر بچه معلوم بود فرزند آن خانم نیست. خانم بستنی را به دست بچه داد و بچه دوان دوان به سمت یک از این دو چرخه‌ها رفت. توجهم جلب شد. دیدم که مرد سالخورده‌ای با این دو چرخه کار می‌کند و جهانگردها را اطراف دربار می‌چرخاند و این دختر بچه او بود. من به چشم‌های دختر بچه نگاه کردم، شاد بود. برایش دست تکان دادم و او هم به من لبخند زد و برایم دست تکان داد. پیرمرد آماده حرکت بود، اما وقتی دید دختر (یا نوه اش) برایم دست تکان می‌دهد توقف کرد. من به صورت و چشمان دختر بچه نگاه می‌کردم و برایش دست تکان می‌دادم. زندگی با تمام شادمانی اش در چشمان او بود. با اینکه فقر از سر و رویش و لباسش واضح بود، اما چنان شادی و سرشاری عمیقی در چشمانش بود که من درون خودم تا حالا تجربه نکرده‌ام. من نسبتاً آدم شادی هستم، اما شادی این دختر بچه از سنجی متفاوت و بسیار عمیق بود. من برای پیرمرد سر تکان دادم و او هم حرکت کرد و رفت. این مهمترین رویداد سفرم به نپال بود. من زندگی را زنده و سرشار در چشمان و لبخند یک دختر بچه به شدت فقیر دیدم و ارزش دیدن این لبخند خیلی بیشتر از ناراحتی ۱۴ روز تنهایی در یک کشور فقیر و تحمل غذاهای تند بود. یک لحظه به ذهنم رسید از دختر بچه و خنده بی نظیرش فیلم بگیرم، و لحظه‌ای بعد به وسوسه تمامی ناپذیر انسان برای تسخیر لحظات بزرگ پوزخند زدم. از صمیم قلب برای خودم یک بار اینچنین شادی بودنی را آرزو می‌کنم. یاد این شعر مارگوت بیکل افتادم: :ره آوردهای خاص زندگی در سکوت پیشکش می‌شوند...



شکل ۲-۲۱: مجسمه سنگی از شیوا در دربار کاتماندو.

دربار کاتماندو به نسبت دو دربار دیگر شلوغ پر و پر رفت و آمدتر بود، با کثیفی باورنکردنی. دربار کاتماندو وسیع تر و از چندین طرف به کوچه‌های بزرگ و کوچک راه داشت. مردم برای خرید و فروش مایحتاج عمومی و روزمره به فروشگاههای کوچه‌های مجاور می‌آمدند. پس از دیدن دربار، به این کوچه‌ها هم سر زدم. در یکی از آنها در دو سوی خیابان پارچه فروشی، کفش فروشی و ... بود و شلوغی و آلودگی اش به دربار هم منتقل شده بود.

مایلم تعجبم از نحوه نگهداری و حفاظت از دربار کاتماندو را در اینجا ابراز کنم. هیچ گونه اقدامی صورت نمی‌گیرد. بهداشت عمومی به هیچ وجه در این مکان معنی ندارد. دو گاو با چند هزار مگس اطرافشان در میان محوطه اصلی دربار نشسته بودند و بوی مشام آزارش تا چند متر هر رهگذری را آزار می‌داد. سگها رها به هر سمتی می‌روند و فضولات و بوی ادرارشان همه جا هست. و دربار مانند گذرگاهی برای مردم است. ماشینها اجازه تردد در بین قصرها را دارند. رویهمرفته هیچ علامتی از توجه به این مکان به هیچ نوعی دیده نمی‌شود. به نظر می‌رسد با وضع و اجرای قوانین بسیار ساده‌ای می‌توان دربار را از این اوضاع اسفناک نجات داد. شاید نپالیاها بدانند دربار، چه تمیز و چه کثیف، هر سال هزاران جهانگرد را به خود جلب می‌کند.

۸-۲-۱ موزه دربار کاتماندو

در مجموعه دربار کاتماندو، مانند دربار پاتان، یکی از قصرها به موزه تبدیل شده بود که به نظرم قصر دیدنی تر و زیباتر از اشیای به نمایش گذاشته شده بود. در ورودی، دو سرباز نگهبانی می‌دادند! اقدامی که در سایر نقاط دیدنی مشابهش را ندیده بودم.

پس از گذر از ورودی باشکوه به حیاط بسیار بزرگ قصر رسیدم. تابلوهایی برای هدایت بازدیدکننده به ورودی موزه قرار داده شده است. به محض ورود تمام وسایل اعم از کیف و هرگونه دوربین از شخص گرفته می‌شود. در مقابل تنها یک راه، پلکان چوبی

پیچدار، به طبقه بالا وجود دارد. برخلاف سایر پله هایی که در این قصر دیدم، این پلکان عریض و باشکوه بود. طبقه اول تالار بسیار بزرگ با سقف بلند بود که با دیوار کاذب، به اتاقکهای تقسیم شده بود و در هر قسمت وسایلی متعلق به آخرین شاه نپال به نمایش گذاشته شده بود (نظام حکومتی نپال تا سال ۲۰۰۶م. سلطنتی بوده و پس از شورشهای مردمی و جنگهای داخلی شاهنشاهی ملغی اعلام شده است). وسایل شاه چندان دیدنی نبودند: وسایل و لباس شکار، لباس رسمی نظامی، سازهای موسیقی و ... بیش از هر چیز تالار توجه برانگیز بود. قسمت بعدی موزه با تابلو نشان داده شده بود. در قسمتی لباس مراسم ازدواج آخرین شاه و ملکه به همراه عکسهایی از مراسم و لباسهای شاهزاده، در قسمت دیگر میز غذاخوری سلطنتی و نمونه ای ظرفهایشان بر رویش، در قسمت بعدی عکسهایی از سفر شخصیتهای سیاسی سایر کشورها به نپال و ملاقاتشان با پادشاه و مکاتبات مهم، در قسمتی پولها و سکه های نپالی به ترتیب تاریخ ضرب سکه و چاپ اسکناس و در کل موزه سلطنتی و تاریخ نپال به هم درآمیخته شده و در این مکان به نمایش گذاشته شده بود.

یک نکته نسبتاً بامزه این بود که در تمام قسمتهای موزه خانم یا آقای حضور داشت. در بعضی قسمتها مسوولین چند قسمت در کنار هم جمع شده بودند و به فعالیت سازنده و راجی مشغول بودند. برایم جالب بود بدانم به چه علت به این تعداد نیروی کار در موزه نیاز دارند؟ نیروی کاری که گویا هیچ کاری برای انجام دادن نداشتند؟ یا روزنامه میخواندند و یا باهم صحبت می کردند! شاید این تعداد زیاد کارمند به جای دزدگیرالکتریکی که میبایست در ویتترینها نصب می شد و نشده بود، به کار گرفته شده بودند.

همانطور که نوشتم بیشتر از محتوای موزه، درون قصر دیدنی بود. تا طبقه سوم قصر به موزه اختصاص داده شده بود. پلکان بین طبقه اول و دوم و همچنین به طبقه بالاتر بسیار باریک بود، به نظرم عجیب آمد که شاه از این پله ها استفاده می کرده است، البته بعضی قسمتهای قصر مسدود بودند، احتمال دارد پلکان شاهی در آن قسمتها بوده باشد.

نکته جالب توجه دیگر پنجره های طبقه سوم (آخر) بود. خراطی شدنشان به کنار، پنجره ها عمودی نصب نشده بودند! پنجره ها زاویه منفرجه با کف قصر داشتند. نمی دانم دلیلش چه بود؟

حدوداً ظهر بود که به موزه آمده بودم و هوای بیرون پس از بارش باران گرم شده بود، اما درون قصر، هوای طبقه سوم با اینکه تمام پنجره ها بسته بودند، بسیار عالی بود. باید این نکته را متذکر بشوم که پنجره ها چوب ساده و یک تکه نبودند، شبکه های ریزی در آنها طراحی شده بود و هواکشهای کوچکی داشتند.

با اتمام بازدید از موزه، از ضلع مجاور ضلعی که وارد شده بودم، به حیاط برگشتم. مسیرش برایم جالب بود! حیاط را در نظر بگیرید: ورودی قصر از دری کوچک از وسط یک ضلع بود و پس از رفتن به طبقات دوم و سوم و قدم زدن و قسمتهای مختلف موزه را دیدن، از موزه خارج می شدی و می دیدی که ورودی در ضلع مجاور این مربع بوده است. در ضلع کنار خروجی، ورودی به حیاط دیگری بود که اکنون متروکه و لانه پرندگان شده بود! روی پنجره ها و زه های خراطی شده باشکوه فضولات کبوتر و پرندگان دیگر وجود



شکل ۲-۲۲: کوماری، بانوخدای زنده

داشت. این کثیف ترین قصری بود که در نیپال دیدم.

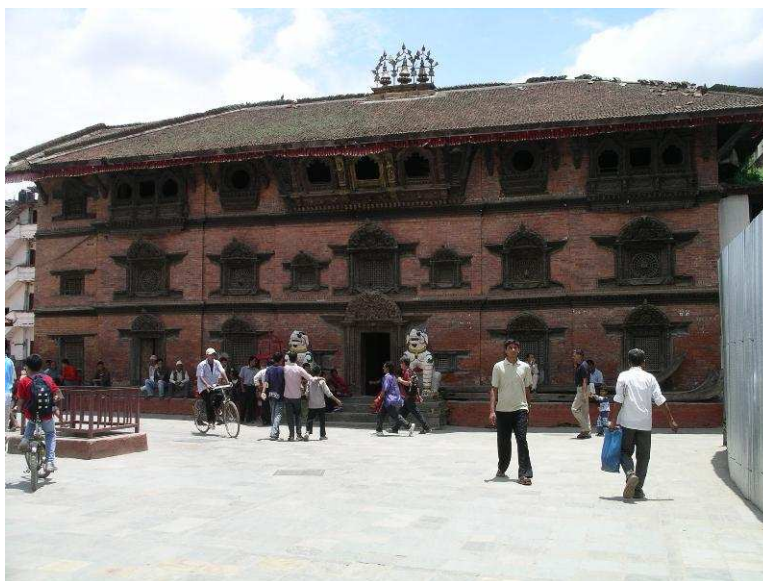
۲-۸-۲ کوماری، بانوخدای زنده

در ورودی دربار کاتماندو زنان متکدیی دیدم که عکس یک دختر بچه آرایش شده را می فروختند (شکل ۲-۲۲). رسماً متکدی نبودند، بلکه به قصد فروش این عکسها جلو می آمدند و درخواست کمک می کردند. عکسهایی که در دستشان بود توجهم را جلب کرد: دختر تماماً قرمز پوشیده بود و جایی که سرخ رنگ مقدس هندوئیسم است حدس زدم عکس یک شخصیت مذهبی است، اما او فقط یک دختر بچه بود! برایش خط چشم بلندی کشیده بودند: از چشم تا رستنگاه مو در بناگوش. روی پیشانی در فاصله بین ابروها تا رستنگاه مو را قرمز کرده بودند و تاجی درخشان با تعداد زیادی سنگهایی که به نظر قیمتی می رسیدند روی سرش بودند. حتی صندلی هم که دختر رویش نشسته بود تماماً سرخ بود!

در یکی از کتابفروشیهای خیابانهای اطراف دربار، در قسمت کارت پستالها، سه ردیف طولانی کارت پستال از آن دختر بچه، از صورت، نیمرخ و تمام رخ، و تمام قد ردیف شده بود. از فروشنده در مورد این دختر سوال کردم، با تعجب از اینکه من صاحب این عکس را نمی شناسم پاسخ داد او «کوماری»^{۲۷} است، تنها بانوخدای^{۲۸} باکره و زنده دنیا! من گفتم شما از کجا می دانید که او تنها بانوخدای زنده است و چگونه فهمیده اید او بانو خداست؟ تسلط فروشنده به انگلیسی آنقدر نبود که بتواند پاسخم را بدهد، شاید هم اطلاعات دقیقی نداشت. در مورد باکره بودن کوماری پرسیدم و اینکه اگر مردی با وی ازدواج کند چه رخ می دهد. او گفت کوماری باید باکره بماند و اگر مردی با او ازدواج کند مرد می میرد! گفتم: «می میرد یا طرفداران کوماری او را می کشند؟». پاسخ داد: «نه مرد به دلیل گناهی که مرتکب

²⁷kumari

²⁸Goddess



شکل ۲-۲۳: قصر محل زندگی کوماری در دربار کاتماندو.

شده خودش به مرگ طبیعی خواهد مرد» (این جالبترین اعتقادی بود که در تمام عمرم شنیده‌ام). پرسیدم کوماری کجا زندگی می‌کند، پاسخ داد قصری در دربار کاتماندو به او تعلق دارد. برایم جالب شده بود و دوست داشتم کوماری را ببینم. اما فروشنده گفت چون هندو نیستم، کوماری من را به حضور نمی‌پذیرد.

بعداً در مورد کوماری جستجو کردم. متحیر کننده تر از آن بود که بتوان تصور کرد! کوماری نماینده زنده بانو خدا «دارگا»^{۲۹} است (درگا مادر گانش (خدا با صورت فیل) است، در هندوئیسم خدایان و بانو خدایان با هم نسبت خانوادگی دارند). کوماری در چهار سالگی با گذراندن آزمونهای متعدد و با داشتن شرایط خاصی از بین دخترهایی که خانواده‌شان در معبد زندگی می‌کند انتخاب می‌شود. سوال برانگیز است که انسان بانو خدا را انتخاب کند!

کوماری در زبان نپالی به معنای باکره و نام بانو خدا «دارگا» در کودکی بوده است. کوماری از کاست^{۳۰} خاصی و پس از طی آزمونهای بسیار سختی که جلوتر به آنها خواهم پرداخت انتخاب می‌شود و هندوهای نپال و حتی تعدادی از بوداها او را می‌پرستند. بعضی شهرها چند کوماری دارند و مهمترین کوماری «کوماری سلطنتی» است که در واقع کوماری شهر کاتماندو می‌باشد.

چنین پنداشته می‌شود که بانو خدا «تالجو»^{۳۱} در بدن کوماری تا به سن قاعدگی رسیدن تجسد دارد. با قاعدگی، بیماری جدی و هر آسیبی که به خونریزی شدید منجر شود روح تالجو بدن کوماری را ترک می‌کند و باید کوماری جدیدی انتخاب کرد.

پیش از نوشتن شرایط انتخاب کوماری، متذکر می‌شوم در ویکی‌پدیا این شرایط و آزمونها با ذکر وجود شبه و بحث مطرح شده است. وقتی روح تالجو بدن کوماری را

²⁹ Durga

³⁰ cast دسته بندی طبقاتی هندوئیسم است و در فصل اول در موردش توضیحاتی نوشته‌ام.

³¹ Taleju

ترک کند تلاش جدی و فوری برای انتخاب کوماری جدید به کار گرفته می‌شود. باید دختر بچه‌ای با شرایط زیر پیدا و از بین کاندیداها یکی را انتخاب کنند. دختر باید از کاست خاصی، با سلامت کامل باشد که قبلاً دچار خونریزی و یا بیماری شدید نشده باشد و هیچ دندانی نباید از دست داده باشد (بیست دندان کامل!). در کل کوماری باید ۳۲ شرط کامل بودن را داشته باشد، از جمله:

- گردنی مانند پوسته صدف.
- بدنی مانند درخت انجیر^{۳۲}.
- مژه‌هایی مانند مژه های گاو.
- رانهای مانند ران گوزن.
- سینه‌ای مانند سینه شیر.
- صدایی صاف و واضح مانند صدای اردک.

علاوه بر اینها چشمان و موی سیاه و داشتن، دستان و پاهای زیبا، اعضای جنسی کوچک (برای دختر بچه ۴ ساله!!! باور نکردنی است) جز شرایط هستند. همچنین دختر باید باوقار و نترس باشد و طالعش باید مطالعه شود.

بعد از انتخاب کاندیداها، مرحله مهم و دیگر آزمون « شب سیاه » است که در حین یکی از جشنواره‌های هندوئیسم به عمل می‌آید. صد و هشت بوفالو و بزغاله را برای بانو خدا کالی قربانی می‌کنند، سپس کاندیدای کوماری شدن را به در حیات معبد تالجو در بین سر حیوانات قربانی شده رها می‌کنند. کنار سر حیوانات شمع روشن می‌کنند و مردی با ماسک به صورت در بین سرها می‌رقصد. اگر کاندیدای کوماری شدن در این شرایط نترسد (بچه چهار ساله!!) نشان می‌دهد که شایسته این مقام است، در غیر این صورت این کاندیدا را بیرون برده و کاندیدای بعدی را در حیات رها می‌کنند. در مرحله بعد کاندیدا باید بتواند وسایل مربوط به کوماری قبلی را از بین وسایلی که مقابلش گذاشته شده است تشخیص بدهد، در صورت موفقیت با کمک یک راهب بدن و روحش را از زندگی گذشته اش تمیز کند و « کوماری » می‌شود! این روند انتخاب واقعاً شک برانگیز است، باور کردنش بسیار دشوار است که دختر بچه چهار یا پنج ساله‌ای بتواند از پس این آزمونها برآید و یک مساله جالبتر برایم این تعداد قربانی بوفالو و بزغاله است، شهرهایی که چند کوماری دارند این تعداد بوفالو را برای هر بار آزمون گزینش کوماری چگونه تامین می‌کنند؟ فکر کنم نسل بوفالو و بز در این شهرها نابود شده است؟!

بعد از این مراحل کوماری به قصرش می‌رود و فقط برای جشنها از آن خارج می‌شود، خانواده‌اش را به ندرت و در مراسم می‌بیند. همبازیهای او از کاست مشابه خودش انتخاب می‌شوند و یا کودکان کسی هستند که نگهبان و سرپرست کوماری است. کوماری همیشه لباس قرمز می‌پوشد و روی پیشانی اش « چشم آتشین^{۳۳} » نقاشی می‌کنند که نمایانگر ویژه بودن کوماری و قدرت ویژه‌اش در ادراک است.

³²banyan

³³fire eye



شکل ۲-۲۴: کجاوه کوماری

زندگی کوماری کاتماندو کمی متفاوت است، او در مجموعه دربار کاتماندو و در قصری به نام kumari-ghar زندگی می کند (شکل ۲-۲۳). همیشه نگهبان محافظ اوست و وقتی به بیرون قصر برود به خاطر مقدس بودن پاهایش بر کجاوه می نشیند (شکل ۲-۲۴). هوادارانش پاهای او را به نیت شفا یافتن و رستن از دام بیماریها لمس می کنند و پادشاه نپال وقتی برای تقدیس به نزد کوماری می رود پاهای او را می بوسد. کوماری هرگز نباید کفش بپوشد، تنها حق دارد جوراب قرمز به پا کند. کسانی که از خونریزی و یا بیماریهای مربوط به زنان رنج می برد وقتی کوماری بر تخت طلای خود جلوس می کند به ملاقاتش می روند، زیرا تصور می شود او قدرت خارق العاده ای در رفع این گونه بیماریها دارد. مامورین و صاحب منصبان دولتی با پیشکش کردن هدایا و غذا به حضور کوماری می روند و کوماری هدایا را در سکوت می پذیرد. در این مدت آنها از نزدیک به کوماری نگاه می کنند و بروز هر یک از رفتارهای زیر را به صورت زیر نشانگر اتفاقات آینده در زندگی فرد خواهد بود:

- گریه یا خنده بلند : نشانه بیماری جدی یا مرگ .
- گریه کردن یا مالیدن چشمها: مرگ قریب الوقوع.
- لرزش : زندانی شدن.
- کف زدن : باعث خشمگین شدن شاه.
- بی اشتها یا نسبت به غذای پیشکشی : خسارت مالی.



شکل ۲-۲۵: کوماری در مدرسه

و اگر کوماری هیچ کدام از این رفتارها را بروز ندهد و همچنان ساکت بماند، دولتمردان با شادی او را ترک می کنند.

طرفداران کوماری زندگی او را، از حمام کردن و لباس پوشیدن تا آرایش کردن و بقیه نیازهایش، تامین می کنند.

سنتاً کوماری هیچگونه آموزشی نمی دیده است، زیرا تصور می شده است که او خود همه چیز را می داند. اما با مدرنیزه شدن نپال کوماری حق دارد در مدرسه عمومی شرکت کند، در حالی که سایر دانش آموزان باید مراقب او باشند. البته این بستگی به شهر دارد، به عنوان مثال کوماری بکتاپور حق دارد در مدرسه عمومی تحصیل کند (شکل ۲-۲۵) حال آنکه کوماری کاتماندو معلم خصوصی در قصر خود دارد.

تمام شکوه و اعتبار و تقدس کوماری با اولین قاعدگی از بین می رود، تالجو جسم او را ترک می کند و کوماری به شخص معمولی و فانی تبدیل می شود، از مقام خود خلع می شود و کوماری دیگری انتخاب می شود. پس از انتخاب کوماری جدید، طی مراسمی خلع مقام کوماری قبلی رسماً اعلام می شود.

کوماری بعد از خلع مقام، ماهیانه از دولت حقوق دریافت می کند و مردم همچنان بیشتر او را به نام کوماری می شناسند. با اینکه او دوباره به زندگی در بین مردم بازمی گردد اما همچنان از دید مردم زندگی متفاوتی دارد.

باور عمومی بر آن است مردی که با کوماری ازدواج کند ظرف شش ماه با بالا آوردن خون خواهد مرد. اما به نظر می رسد در واقعیت کوماری مشکلی از جهت ازدواج ندارد، در ویکی پدیا فهرستی از کوماریهای ازدواج کرده و تعداد فرزندانشان آمده است.^{۳۴}

در سوم جولای سال ۲۰۰۷، کوماری بکتاپور، به جرم سفر به آمریکا و شرکت در مراسم پنخش فیلم living Goddess^{۳۵} از مقام خود خلع شد، زیرا تصور می شود سفر وی

^{۳۴} تمامی اطلاعات از مرجع <http://en.wikipedia.org/wiki/kumari> می باشد.

^{۳۵} فیلم living Goddess محصول ۲۰۰۷ و بر مبنای زندگی سه کوماری و در زمان نبردهای داخلی نپال

باعث ناپاک شدن کوماری شده است. اندکی بعد معبد، رای خود را با توجه به تمایل کوماری برای شرکت در مراسم «پاکسازی» پس گرفت و اعلام کرد کوماری از مقام خود خلع نشده است.^{۳۶} (البته این کمی به نظر عجیب می‌رسد، کوماری بدون اطلاع معبد در چنان محیط دگم و بسته‌ای خود تصمیم گرفته سفر کند و شرایط را فراهم کرده است؟!)

باورنکردنی است! من قصد خرافی نامیدن و توهین به اعتقادات ملتی را ندارم، اما انتخاب دختر بچه بی گناهی در خردسالی و چند سالی زندگی کاملاً متفاوت و مقدس به او بخشیدن و سپس برگرداندن به زندگی معمولی، بی توجه به روحیات یک انسان چه پیامی دارد؟! اعتقادی که از دختران بی گناه حق زندگی معمولی را برای همیشه سلب می‌کند چه می‌توان غیر از «ستم» نامید؟!

۹-۲ بودهانات

آخرین روزی که در نپال بودم بودهانات^{۳۷} را دیدم. بودهانات، در شمال غرب کاتماندو، در فاصله نسبتاً دور از شهر واقع شده است و تاکسی برای رسیدن به آن از محلات نسبتاً قدیمی و مسیرهای پرپیچ و خم باید عبور می‌کرد.

بودهانات از لحاظ ارتفاع و وسعت بزرگترین معبد بودایی ها در نپال است. تصور می‌شد ساخت بودهانات دوازده سال به طول انجامیده است (البته تاریخ و بانی دقیق بودهانات مشخص نیست). برای زنده نگهداشتن این خاطره، هر دوازده سال یک بار جشنی در بودهانات برگزار می‌شود. از دیدگاه بودائیان تبت هم این مکان اهمیت خاصی دارد و تیت‌های زیادی هر سال برای جشن سال نوی تبتی^{۳۸} به نپال و بودهانات می‌آیند.^{۳۹}

در یک خیابان ظاهراً معمولی و شلوغ، در مکانی که اصلاً انتظار نمی‌رود ورودی کوچکی قرار دارد. راننده گفت رسیدیم! گفتم بودهانات کجاست؟ گفت همین ورودی کوچک. با دست ورودی‌اش را نشانم داد. شنیده بودم بودهانات بزرگترین معبد بودایی‌های دنیاست، باورم نمی‌شد، ورودی کوچک و ساده!

ورودی بودهانات شلوغ و کثیف بود و راننده تاکسی‌ها با فریاد زدن سرگرم پیدا کردن مسافر بودند. بعد از پرداخت وجه ورودی، از خیابان اصلی جدا شدم و کوچه نسبتاً بزرگی شدم که دو طرف مغازه بود، آنگونه که نزدیک سایر مناطق توریستی نپال بود. با این تفاوت که در این مغازه‌ها وسایلی مخصوص عبادت بیشتر به چشم می‌خورد: شمع، پرچم‌های پنج رنگ دعای بودایی، عود، گردن بندهایی از گلهای زرد که حتماً در فیلم‌های هندی دیده‌اید. بودهانات با در اصلی فاصله زیادی ندارد. اندکی پس از پیاده روی در کوچه منتهی به آن ساختمان تماماً سفید با مستطیلی آجری بر فراز آن که نمایانگر بوداست، دیده می‌شود.

ساخته شده است

^{۳۶} مرجع http://news.bbc.co.uk/2hi/south_asia/6264014.stm

^{۳۷} Boudhanath

^{۳۸} losar festival

^{۳۹} مرجع: بروشوری که همراه بلیت ورودی بودهانات به جهانگردان داده می‌شود.



شکل ۲-۲۶: بودهانات

بعد از پیمودن مسیر اصلی به محوطه گردی رسیدم که در مرکز آن بودهانات واقع شده بود و دورادور معبد و فروشگاه دیده می‌شد. برای توصیف بهتر، کوچه اصلی به یک دایره منتهی است که در مرکزش بودهانات و روی محیط دایره مغازه، معبد و ساختمانهای دیگر قرار دارد. البته خود بودهانات هم یک ورودی کوچک دارد که دقیقاً در سمت مخالف ورودی اصلی است، یعنی برای ورود به بودهانات باید نیمدایره را پیمود.

در بین تمام معابدی که در نپال دیدم، بودهانات احساسی متفاوت داشت. قبل از اینکه وارد بودهانات بشوم، دور آن حرکت کردم. سفیدی بودهانات و رنگی بودن بناهای اطراف، تناقض جذابی ایجاد کرده بود. بناهای اطراف چند طبقه بودند که طبقه پایین همگی آنها مغازه بود (مانند خانه‌های در مسیر دربار پاتان) و به رنگهای مختلف مانند زرد، شیری، قهوه‌ای سیر و قرمز بودند (به سمت چپ شکل ۲-۲۶ نگاه کنید).

نزدیک در ورودی بودهانات، مردم برای کبوترها دانه می‌ریختند و در هر لحظه تعداد زیادی کبوتر در یک دسته پرواز می‌کردند و باهم فرود می‌آمدند. تعداد مردمی که در بودهانات بودند کم نبود، اما این مکان آرام بود! یک آرامش غریب.

یک روز آفتابی، مکانی آرام، کبوترها، مردم در رفت و آمد و عبادت و من سبکبال قدم می‌زدم و به اطراف نگاه می‌کردم، بازی رنگ زیر نور خورشید در آرامشی بی پایان. شوق زده بودم، بودهانات برایم مکان خاصی بود: زیبا در اوج آرامش. از قسمتهای مختلف طبقات پرچمهای پنج رنگ دعا به نوک فلزی بودهانات کشیده شده بود مثل ریشه‌کشی



شکل ۲-۲۷: چرخهای عبادت

جشنهای ما.

پیش از ورود به بودهانات، دورش چرخیدم. دیواره بودهانات اندکی از قدم بلندتر بودند و در تمام مسیر، روی دیوار پنجره‌هایی بود که در چرخهای مخصوص عبادت^{۴۰} در آنها نصب شده بود، استوانه فلزی که رویش دعا نوشته شده بود و مردم موقع عبور از کنارش آن را به دوران وامی دارند و صدای چرخش یک چرخش پس از دیگری شنیده می‌شود. دورش چرخیدم و از زوایای متفاوت نگاهش کردم و وارد شدم. (در بوروشور بودهانات که با بلیت به همه بازدیدکنندگان داده می‌شود خواندم که روی تمام این چرخهای عبادت جمله Om Mani padme Hum نوشته شده است. کمی جلوتر در مورد این جمله توضیح خواهم داد). شکل (wheel؟؟) چرخهای عبادت متوسط را نشان می‌دهد.

ورودی اصلی بسیار تنگ است، در حدی که دو نفر در کنارهم به سختی وارد می‌شوند. در کنار در ورودی دو استوانه بزرگ دوار که رویشان با خط طلایی جملاتی نوشته شده است قرار دارد. با ورود به بودهانات صدای زنگ بزرگی جلب توجه می‌کند. در سمت چپ اتاقی هست که در آن استوانه ایی مانند استوانه بیرون بودهانات قرار دارد و یک راهب^{۴۱} آن را می‌چرخاند و با چرخش صدای زنگ تولید می‌شود. از سمت راست باید به طبقات بالاتر بودهانات رفت. بعد از چند پله به محوطه بزرگ، تخت و سفید رنگی رسیدم که طبقه اول بودهانات محسوب می‌شود. بودهانات ساختار پله‌ای دارد و سه طبقه است. در طبقه سوم نیمکره‌ای واژگون و بزرگ و سفید قرار دارد و در قسمت بالایی نیمکره مکعبی از جنس آجر که در چهار طرف آن چشمان بودا نقاشی شده است و بالاتر کلاه بزرگ فلزی (به شکل ۲-۲۸) نگاه کنید). در بودهانات، برای اولین بار عبادت بوداییها را دیدم: کف دستها را بهم چسبانده بودند و اول بالای سر می‌بردند، جوری که دستها عمود به سر می‌شد. در مرحله بعد دستها را در همان حالت مقابل بینی می‌آوردند و بعد پایین تر روی سینه و بعد می‌نشستند. دستها را از هم باز می‌کردند و روی تکه پارچه‌هایی که کنارشان بود

⁴⁰ prayer wheel

⁴¹ monk



شکل ۲-۲۸: قسمت اصلی بودانات: بودا

می گذاشتند و خود را به جلو می کشیدند تا به شکم، کاملاً دمر، دراز می کشیدند و باز برمی خواستند و همین مراحل را تکرار می کردند. برای دمر خوابیدن، از تخته چوبهای بلندی استفاده می کردن و روی آن دراز می کشیدند. در تمام این مدت جملاتی را زیر لب زمزمه می کردند.

ورودی طبقات بالاتر مسدود شده بود، فقط توانستم در طبقه اول قدم بزنم. نسیم می وزید. به آسمان که نگاه می کردم از هر جهت پرچمهای رنگی به چشمانم وارد می شدند. در بودهانات نیاز انسان به تنوع رنگ جلوه می کند.

از بودهانات خارج شدم و به محوطه اصلی برگشتم. تقریباً مقابل در اصلی و کوچک بودهانات معبدی قرار داشت که جلب توجه می کرد. طبقه اول فقط یک زنگ استوانه‌ای بسیار بزرگ داشت که وقتی من آنجا بودم راهبی آن را می چرخاند، حدوداً ارتفاعش دو متر بود. راهب دورش می چرخید و هر چند لحظه دستش را به چرخ می زد تا از حرکت نایستد. وقتی این زنگ را دیدم و صدایش را شنیدم، ناگهان صحنه اول سریالی ژاپنی که سالها پیش، وقتی دختر بچه بودم، از تلویزیون ایران پخش می شد. فکر می کنم اسمش «روزهای زندگی» بود، بیشتر به نام شخصیت اصلی اش، هانیکو، شناخته می شد. تیتراژ آغازین سریال بسیار متفاوت بود، تصاویری از یک جشن یا مراسمی شبیه آن پخش می شد که الان دقیقاً به خاطر نمی آورم. تنها دکلمه مربوط به تیتراژ یادمانده است. خانم ژاله علو دکلمه می کرد: «زندگی منشوری است در حرکت دوار، منشوری که با حرکت مدام خویش ..». از بچگی این جملات در ذهنم مانده بود، چون معنی شان را درک نمی کردم. «منشور دوار»! آن روزها برایم آن دکلمه نامفهوم ترین کلماتی بودند که شنیده بودم. معنی تک تک لغات را پیدا کرده بودم و می دانستم اما کلیت مفهوم جمله را نه! تشبیه زندگی

به مفهوم منشور دوار روی ذهنم سنگینی می کرد. اصلاً نمی دانم چه عاملی باعث شد که آن خاطره و جمله تداعی شود، شاید در تیتراژ زنگی شبیه این زنگ بوده است یا راهبی. نمی دانم! آن خاطره در پس خاطرات دیگر گم شده بود، تا جایی که وقتی جمله « زندگی منشوری است در حرکت دوار»، چند ثانیه فکر کردم تا به خاطر آوردم کجا شنیده بودمش.

در سمت راست طبقه اول معبد، پلکانی به طبقه بالا بود با دیوارهای نقاشی شده بر زمینه قرمز رنگ. بیشتر نقاشی ها مانند مجسمه خدایان بود که در مغازه ها فراوان دیده بودم. در طبقه دوم فقط ورودی یک اتاق وجود داشت. راهبی در حال خارج شدن از اتاق بود، پرسیدم غیر بودایی ها می توانند وارد بشوند. پاسخ داد: « بدون کفش بله » (بیشتر معابد علاوه بر جنبه تاریخی، هنوز عبادتگاه هستند و غیربودایی یا غیرهندو اجازه ورود ندارد). شاید بهتر باشد به جای اتاق بگویم تالار.

مقابل در ورودی، سرم و نگاهم پایین و به کفشهایم بود، کفشهایم را در آوردم و سرم را بالا آوردم و به جلو که نگاه کردم مانند صاعقه زده ای بر جا خشکم زد! ترس به من حمله ور شد، رنگ اصلی دیوارها قرمز و روی زمینه قرمز نقاشیهای عجیب و غریبی رسم شده بود. در سه ضلع اتاق، در هر ضلع چند مجسمه از جنس طلا از خدایان دو برابر قد من در مقابلم بودند.

سرماي کف اتاق به پاهایم و تمام بدنم دویده بود، ترسیده بودم! اتاق نیمه تاریک بود اما من از کم نوری اتاق وحشتزده نبودم. وسوسه شدم برگردم، اما باز هم هیجان کشف از ترس بیشتر بود. جلوتر رفتم و مقابل تک تک خدایان ایستادم و به صورت و چشمانشان نگاه می کردم. تمام خدایان روی سکویی به ارتفاع حدودی یک متر، گذاشته شده بودند و قد هر بت حداقل یک متر و نیم بود، وقتی می خواستم به خدایان نگاه کنم سرم به عقب خم می شد، مثل بچه ها وقتی به بزرگترها نگاه می کنند. در کنار هر خدا شمعهای کوچک روشن کرده بودند و هدایایی تقدیم خدا شده بود. اما بیش از هر چیز صورت خدایان توجهم را جلب کرده بود. مخصوصاً دومین خدایی که مقابلش ایستاده بودم بیش از قبل هراسانم کرد. چهره اش خشمگین بود، ابروها در هم گره خورده و با چشمانی که گمان می کردم تا چند لحظه دیگر از حدقه بیرون خواهد زد. علی رغم ترس شدید، باز هم نگاهش کردم. شاید جدال درونی یا لجاجت یا شاید هم تمایل به کشف مسبب نگاه خیره من بود. مقابل در ورودی هم سه مجسمه بود (یعنی در ضلع شمالی اتاق) به اضافه عکسی از دالایی لاما که روی تابلو پرده ای هم آویزان کرده بودند. کنار دیوار مجسمه بودا بود با همان موهای فردار همیشگی، نگاهی آرام و نشسته به حال یوگا. صورت بودا پر از آرامش است. این در تمام مجسمه های بودا که تاکنون دیده ام بوده است گویی آرامش جزیی از صورتش است مانند چشم و بینی!

از وقتی وارد شده بودم، راهبی آنجا بود. من در مورد مجسمه ها از او پرسیدم. اولین باری بود که با یک راهب بودایی حرف می زدم. لباس راهبان بودایی پیراهن آستین حلقه قرمز است که روی آن پارچه زردرنگی (یا نارنجی) به دور خود می پیچند به گونه ای که دست راست آزاد است و دست چپ خم شده و دنباله پارچه روی آن می افتد (البته مدلها

و رنگهای دیگری هم هست) کله‌شان را می‌تراشند. راهب نام هر خدا و دعای (مانترا^{۴۲}) مربوط به هر کدام را گفت و مانترای مربوط به بودا را برایم با آواز مخصوصش خواند. صدایش صاف، بی‌رگه و قوی بود. تشکر کردم و از معبد بیرون رفتم. وقتی دم در کفش می‌پوشیدم باز به درون اتاق نگاه کردم.

از آن معبد خارج شدم اما اثر آن اتاق حتی هنوز بامن است. به فلسفه‌ای می‌اندیشیدم که با این دقت و ظرافت این مجسمه‌ها را به قصد عبادت تراشیده است و فراتر از آن به نیازی که انسان را به چنین کاری واداشته است. در دینی که غیرآسمانی محسوب می‌شود و صرفاً حاصل اندیشه خود انسانهاست باز هم نیاز به پرستش قدرتی برتر در قالب بت ظاهر شده است. هنوز هم نمی‌دانم دلیل ترس آن روزم چه بود! بعداً به ذهنم رسید کاش از راهب در مورد عبادتشان پرسیده بودم، اما در آن لحظات هراس دیگر چشمه کنجکاوی‌ام را خشکانده بود.

باز به محوطه اصلی برگشتم و اطراف را نگاه می‌کردم که موسیقی عجیبی توجهم را جلب کرد. صدا از مغازه کوچکی که فقط CD موسیقی می‌فروخت پخش می‌شد. روی پله ورودی مغازه ایستادم و در حالی که بودهانات خیره شده بودم به موسیقی گوش دادم. صدای فلوت و همخوانی چند زن و مرد که فقط یک جمله را تکرار می‌کردند:

Om Mani Padme Hum

این موسیقی معجزه‌ای بزرگ در خلق آرامش و شادی در روح بود. من به پارچه‌ای که در بودهانات، بالاتر از صورت بودا نصب شده بود و در اثر وزش نسیم می‌رقصید نگاه می‌کردم و موسیقی آرامشی را با لبخند به سمت من کشانده بود، بی اختیار لبخند می‌زدم و زیر نور خورشید به بنای سفید نگاه می‌کردم. باد دائماً موهایم را به صورتم پرتاب می‌کرد و باید موها را از صورت و مقابل چشمانم کنار می‌زدم که بودهانات را ببینم. دل انگیز با جذبه‌ای کهربایی!

قبلاً در کتابی خوانده بودم Om کلمه مقدس بودایی هاست و می‌دانستم با تکرار این کلمه سعی دارند ذهن را خالی کنند و دروناً سکوت کنند. این موسیقی بیشتر از آنکه شبیه موسیقی نیالی باشد به موسیقی چینی شباهت داشت. از مغازه دار پرسیدم این آهنگی که پخش می‌شود چینی است. گفت: «نه. تبتی است، برای گشودن و آماده ساختن ذهن است و باید صبح به آن گوش کنم». پس از بازگشت از نپال، در اینترنت دیدم که این جمله مهمترین مانترای بودایی است.^{۴۳} CD این آهنگ را خریدم، فروشنده بهم یادآوری کرد یک بار شنیدن این آهنگ کافی نیست^{۴۴} و باید بارها و بارها گوش کنم و من در پاسخ گفتم زیبایی این آهنگ انسان را به بارها گوش دادن وادار می‌کند. این شعر در ذهنم مرور می‌شد: من نه خود می‌روم، او مرا می‌کشد کاه سرگشته را کهربا می‌کشد.

فکر می‌کنم حدوداً هفت سال پیش بود که در مورد یوگا و فلسفه بودیسم می‌خواندم و

^{۴۲} mantra سیلاب، جمله یا شعری مذهبی و عموماً به زبان سانسکریت است که بودایی‌ها برای تمرکز از آن استفاده می‌کنند.

^{۴۳} مرجع: <http://en.wikipedia.org/wiki/Mantra>

^{۴۴} آهنگهای این مجموعه را از http://diydharm.org/audio/by/album/tibetan_incantations دانلود کنید.



شکل ۲-۲۹: معبد بودهانات ، یک ماندالا !

وقتی در مورد Om خواندم این سوال برایم بود که خاموش کردن ذهن، خالی از فکر شدن یعنی چه ! به هیچ چیز فکر نکردن باز هم نوعی اندیشیدن است. چند وقت بعد کاملاً اتفاقی در مورد نوعی عرفان سرخپوستی یک سری کتاب خواندم (کارلوس کاستاندا) باز هم توصیه به سکوت ذهنی را آنجا دیدم و البته باز هم منظور را نتوانستم دریابم. و اکنون هم موسیقی مرتبط با چنین فلسفه‌ای را می‌شنوم این سوال همچنان پابرجاست که به هیچ فکر نکردن یعنی چه !

و یک نکته شگفتی آور. از بالا که بودهانات نگاه کنیم (شکل (۲-۲۹))، ماندالا بودنش واضح می‌شود. چهار ورودی و سه دایره و یک مجسمه در مرکز!

پس از بازگشت از نپال، بارها و بارها، این آهنگ را گوش کرده‌ام. مخصوصاً بیشتر زمانی که مشغول نوشتن سفرنامه‌ام بودم و حتی اکنون که از بودهانات می‌نویسم به آن گوش سپرده‌ام و لبخند می‌زنم صدای فلوت از نفس انسان است و نفس انسان هم حق ... و من همچنان شیدای این موسیقی...

فصل ۳

بازگشت و کلام آخر

یکی از پررنگ ترین خاطراتم از نپال، هتل‌م است. رستوران هم گارسون زن داشت و هم مرد. در بین گارسونهای زن، دختر حدوداً پانزده ساله، شاید هم کمی بیشتر، کار می‌کرد که به دلیل نسبتاً ساده و حتی خنده‌داری توخه‌م به او جلب شده بود: رنگ موهایمان شبیه بهم بود. نه سیاه و نه قهوه‌ای، رنگی روشن بین این دو. تمام پانزده روزی که در نپال بودم هر روز صبح او را برای صبحانه میدیدم، با سینی روی دست چپ و قوری چای سیاه و قهوه و شیر روی آن، که با لبخند صبح به خیر میگفت و میپرسید «چای یا قهوه». موهایش را همیشه با کش پشت سرش به اصطلاح گوجه‌ای می‌بست و رنگ موهایش زیر نور خورشید روشنتر به نظر میرسید، مثل موهای من. لباسش هماهنگ با بقیه گارسونها بود اما کفشهایش کمی برایش بزرگ بود. هر روز صبح به کفشهایش نگاه و فکر می‌کردم. هتل، هتل گرانیجی بود و درآمدش خوب بود، چون حتی در آوریل و مارس که زمان بارانهای شدید کاتماندو و طبیعتاً جهانگرد کمتر بود بازهم اتاقهای هتل خالی نبودند. علیرغم درآمد خوب هتل، دستمزد گارسونها و کارکنان آنگونه که خودشان رقم حقوق ماهیانه‌شان را گفته بود، بسیار ناچیز بود. اگر مدرسه هزینه هتل را نمی‌پرداخت من نمیتوانستم مخارج اقامت در چنین هتلی را پردازم و به نظر میرسید که باید از این فرصت بسیار شوق زده باشم. اما نبودم!

هر روز صبح به دختر گارسون نگاه میکردم که دستش زیر بار سینی خم شده بود و از خودم میپرسیدم آیا عدالتی در جوامع وجود دارد؟ آینده‌دختری که از این سن گارسونی میکند جز با خدمتکاری و حقوق ناچیز زندگی گذراندن چیز دیگری خواهد بود؟ تا چه حد می‌تواند شرایطش را بهتر کند، آنگونه که اگر یک روز نتواند سرکار حاضر شود نگران نان شبش نباشد؟ احساس عجیبی بود! اندیشیدن به زندگی انسانهایی که فقط آنجا بودند که سفر دیگران را به روزهای خوش و به یادماندنی تبدیل کنند.

پیش از این چنین چیزی را حس نکرده بودم، چون تا اون روز هیچ وقت مرد دربارنی برای ورود و خروج در را باز نکرده بود و به محض خروج به جلو ندویده و در تاکسی را با احترامی شبیه تعظیم باز نکرده بود، هیچ وقت به محض ورود من به رستوران دختری با موهای هم‌رنگ موهای من با سینی به سمت من نیامده بود تا از من بپرسد «چی میل

دارم»، هیچ وقت برای صبحانه یک میز با انواع و اقسام ادویه و فردی در انتظار نبوده اند که من دستور پختن املت بدهم» لطفاً فلفل نزنید، پنیر و قارچ بریزید» و برای ناهار و شام گارسونی از کنار در رستوران همراهی ام نکرده و به سوالاتم در مورد غذا جواب نداده بود» این غذا تند است؟» «نه، فقط کمی ادویه و سس دارد، خانم شما از خوردنش لذت خواهید برد»، هیچ وقت اتاق نامرتب رها شده صبح را غروب تمیز ندیده بودم، با تخت خواب مرتب شده و گل کوچکی در کنار پتو و کارتی که «خواب خوشی برایتان آرزو می‌کنیم» رویش چاپ شده باشد، هیچ وقت به من نگفته بودند که لباسهای چرکم را به نظافتچی تحویل بدهم و او فردا صبح آنها را شسته و اتو شده به من تحویل خواهد داد. هیچ وقت! هیچ وقت! همه و همه اینها برایم تازگی داشتند، اما شادی اور نبودند. چون انسانهایی را میدیدم که برای همین خدمات به ظاهر ناچیز از صبح تا شب با حقوق بسیار کمی کار میکنند و حتی از این بابت خوشحال هم هستند زیرا که شغلی دارند تا گرسنه نباشند. شباهت رنگ موهای دختر به رنگ موهایم باعث شد تا من در شرایط بسیار متفاوت با آنچه داشته و دارم، بازهم به مردم اطرافم دقت کنم، ستم به گروه زیادی از مردم دنیا را ببینم. می‌دانم خدماتی که در این هتل ارائه می‌شود، امروزه متداول همه هتل‌های خوب است. می‌دانم اما نمی‌توانستم انسانهایی که فقط زنده بودند و کار می‌کردند که نان داشته باشند و نه بیشتر، را ببینم. گویا جامعه بشری به دو دسته تقسیم شده: گروهی به دنیا آمده‌اند که از زندگی لذت ببرند و گروهی دیگر تنها رسالت خطیرش لذت بخش تر کردن زندگی برای گروه اول است! دردآور است! و من به این می‌اندیشیدم که شاید زندگی این دختر در یک کشور فقر زده مانند نپال جز بهترین زندگیهای جامعه زنان باشد، زیرا که در چنین شرایط اقتصادی تن فروشی و روسپی‌گری اولین فجایعی است که انتظار یک زن را می‌کشند.

بعد از پانزده روزِ خاطره انگیز از سفر به سرزمینی عجیب، به ایران بازگشتم. در هتل هر روز صبح روزنامه انگلیسی زبانی به نام هیمالیا، از زیر در اتاق به درون سر می‌دادند. قبل از رفتن به فرودگاه یکی از شماره‌ها را تصادفی انتخاب کردم که در مدت انتظار پرواز بیکار نباشم. بیشتر صفحات روزنامه اخبار معمولی بود. اما یک صفحه کامل به شرح زندگی اولین زن نپالی که برای تحصیل به خارج از نپال رفته بود اختصاص داشت. در دوران نوجوانی طبق سنت نپالی ازدواج کرده و سپس با شوهرش هر دو دیپلم گرفته‌اند، سپس با داشتن دو فرزند به انگلستان رفته و تحصیلش را ادامه داده است. در قسمتی به نقل قول از این خانم گفته شده بود پس از بازگشت از انگلستان فرزندانش او را نمی‌شناخته‌اند و مادر بزرگشان را مادر خود می‌دانسته‌اند. اکنون نزدیک هفتاد سال دارد و علی‌رغم یک بار سکته که به فلج شدن نیمی از بدنش انجامیده است همچنان فعال است. یک عکس از او و همسرش در زمان فارغ التحصیلی از دبیرستان و یک عکس از امروزش در روزنامه چاپ شده بود. اثر سکته در صورت و مخصوصاً لبها واضح بود، نیمی از صورتش کج شده بود. این خانم در مورد بازگشتش به نپال و آغاز به کارش گفته بود با مشکلات بسیاری در محیط کار مواجه بوده است و هیچ کس نمی‌توانسته بپذیرد یک زن می‌تواند فکر و کار کند. می‌گفت همه منتظر بودند اشتباه کنم. البته اگر غیر از این سر راهش رخ داده بود من تعجب می‌کردم. متأسفانه این ورق روزنامه را طی سفر گم کردم و نام و رشته تحصیلی و خدماتی که این خانم در نپال انجام داده است به کلی از خاطرم پاک شده است. تفاوتی هم

نمی‌کند! مهم اراده و پشتکار انسانی است که بر خلاف تمام سدها با تمام قدرت تلاش کرده و زندگی خود و هموطنانش را متحول کرده است.

رویداد جالب تر از خواندن مقاله روزنامه، کاپیتان پرواز کاتماندو – دوحه بود. وقتی خودش را به مسافران معرفی کرد فکر کردم اشتباه شنیده‌ام. به انگلیسی گفت که کاپیتان با شما صحبت می‌کند، من رضا هستم و آرزو می‌کنم سفر خوبی ... همان جملات همیشگی اول پرواز و بعد به فارسی گفت :

هموطنان عزیز ایرانی، سال نو مبارک. امیدوارم پرواز خوبی داشته باشید و به سلامتی به ایران بازگردید.

بعد از ۱۴ روز فارسی شنیدم و چه احساس گرم و آشنایی با این کلمات در قلبم حس کردم! فکر کردم کسانی که سالها دور از وطنشان زندگی می‌کنند چه احساسی از شنیدن زبان مادری شان دارند؟ موقع پیاده شدن از هواپیما به چهره‌ها دقت کردم و در بین حدوداً صد و چهل مسافر، شش – هفت ایرانی دیدم. احتمالاً کاپیتان از این تعداد اطلاع داشته است که سال نو را تبریک گفت.

زبان مادری مادامی که در وطن هستی مفهومی ندارد، یا حداقل احساس آشنایی خاصی بین هموطنها ایجاد نمی‌کند. اما دور از وطن، هر کلامی، موجی از آشنایی با خود همراه می‌آورد. قبل از فرود هواپیما، کاپیتان بعد از جملات متداول مربوط به وضع هوا در مقصد و آرزوهای خوش ، دوباره به فارسی با « هموطنان عزیز ایرانی» صحبت و خداحافظی کرد و من تازه دریافتم زندگی در خارج از میهن یعنی همیشه در آرزوی کلمات هموطنان بودن و با شنیدن حتی یک جمله از خوشی پرواز کردن!

کلام آخر

تا چند سال پیش در مورد نپال تقریباً هیچ نمی‌دانستم. با دیدن فیلم واقعی «هفت سال در تبت» متعجب شدم که هنوز در دنیا شهر ممنوعه‌ای به نام لهاسا وجود دارد و به جستجو و مطالعه در مورد این منطقه عجیب و باورنکردنی پرداختم و توجهم به کشورهای تبت و نپال جلب شد. دلیل اصلی که برای مدرسهٔ اخترفیزیک در نپال درخواست دادم قصدم برای نزدیک شدن به تبت بود. در نپال نشانه‌هایی از تبت دیدم: موسیقی تبتی و عکسهایی از «دالایی لاما» در گوشه و کنار معابد بودایی، اما نپال نپال بود، نه تبت.

سفرم به نپال بسیار شگفت‌انگیز و خارق‌العاده بود. تنها، برای اولین بار به خارج از سرزمین مادری رفتم و تمام مدت تقریباً در نپال تنها بودم، با تمام وجودم تلاش کردم این مدت را با شادی سپری کنم، با دانشجویان مدرسه، کسبه، خدمتکاران هتل و ... صحبت کردم. در یک کلام با تمام وجود سعی کردم نپال را کشف کنم و از این جهت که نپال اولین سرزمین بیگانه‌ای است که کشفش کردم برایم خاطره‌ای دلپذیر و دلگرم‌کننده است. اکنون که به موسیقی نپالی گوش می‌کنم احساس شادی بی‌نظیری از خاطرات سفر به نپال در قلبم فوران می‌کند.

امیدوارم یک بار دیگر بتوانم به قصد کشف طبیعت بکر نپال به آن کشور سفر کنم، من کوهها، رودهای خروشان و جنگلها و دشتهای سرسبز نپال را ندیدم و باید به آنجا برگردم...

هر چند ورود به تبت غیرممکن است، اما شاید روزی راهی برای ورود به تبت برایم باز شد، زیرا که زندگی با مجموعه‌ای از رویدادهای بی‌نظیر پیش بینی ناپذیر در گذر است و من ذره‌ای در این رود خروشان ...

نکیسا نورائی

اردی بهشت، ماه بهشتی ایران

مشهد - ایران

سال ۱۳۸۷ خورشیدی

کتابنامه

- [۱] حسین توفیقی. آشنایی با ادیان بزرگ. سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی (سمت). چاپ پنجم (۱۳۸۱)
- [۲] سیبل شاتوک. ترجمه: محمدرضا بدیعی. آیین هندو. انتشارات امیرکبیر. چاپ اول (۱۳۸۰).
- [۳] آنا ال. دالاپیکولا. ترجمه: عباس مخبر. اسطوره های هندی. نشر مرکز. چاپ اول (۱۳۸۵).
- [۴] ک.م. سن. ترجمه: ع. پاشایی. هندوئیسم (با گزینه ای از متنهای هندو). انتشارات فکر روز. چاپ پنجم (۱۳۷۵)

Nepal

The land of
Mountain and
Thought

